

بر صناعه سينه کاغذ



دیوان غوثیہ

عزت العظمیٰ علیہ السلام

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13392

491340
2-19-5
1342



بسم اللہ الرحمن الرحیم

بہشت آسانی عذاب کو بعد از نماز قنایا بخواند

کہ کسی نیست بجز درد تو در حسانہ ما	بے حسابانہ در آرزو در کاشانہ ما
بینی از خون جگر آب شدہ خانہ ما	گر بیانی بستریت ویرانہ ما
تاب زنجیر نذر اول دیوانہ ما	فتنہ آئینہ شکر گل شکین کشا
میشود نور تجلا سے خدا دانہ ما	منع باغ ملکہ تیم درین دیزجا
آشنا یم توئی غیر تو یگانہ ما	با احد در کدنگ بگویم کہ دست
گویم آگاہ کس ربود این دل دیوانہ ما	مگر کس آید و پرسد کہ بگورت تو
تا بہشت رفتہ و نرسد مستانہ ما	از نعرہ ما کہ کہ بسا عید کرد

ACCEPTED
1342

شکر که که فرودیم در سیدیم بدوست		آنسین بادیرین بهمت مردانه ما	
بجز حصول دیار آخرت		محمی بر شمع تجلای جالش میخست دوست می گفت ز بهی بهمت پر دانه ما	
ای بلبل شوریده دیوانه تویی یا ما		جو یای رخ خوبی جانانه تویی یا ما	
تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم		در درد فراق او مردانه تویی یا ما	
تو در قفسی و ما در خلوت خود نسیم		ای گوشه نشین مست دیوانه تویی یا ما	
در فصل بهاری می از عشق جمال و		با نغمه و فریادی ستانه تویی یا ما	
عشق تو جا و بلبل اندر گر پیفته		آن باد که کو آزار پیما نه تویی یا ما	
تو چون گل ما جز دوست چه چو نمی		از غیر صیب خویش بیگانه تویی یا ما	
تو زخم غری از خار مارا بکش در دوا		آیا بزبان خنق انسانه تویی یا ما	
تو عاشق ما عاشق کرم کیش و خراب		عد نه بخدا امر و ز در خانه تویی یا ما	
گویند که گنجی هست اندر دل هر ستر		از بهر چنین گنجی دیوانه تویی یا ما	
بجز حصول دیار آخرت		محمی گلستان شد با بلبلان گفت کای بلبل نانه جانانه تویی یا ما	
در غم عشق تو زان بگذشت کار دل ما		کز وفایت کم شود یک خطه کار دل ما	

فارغم از گشت گاشن که ز غم تو هر زمان	بشکفد صد گونه گل از خار دل مرا
بر دلم باری حوالت کن غم و اندوه تو	چون توان کردن که کردی غمگسار مرا
ماهی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود	همچنان باشد بلاد و راز کنار دل مرا
آنکه روزم شد سیه باشد به بصری دل	تیره تر باد از روزم روزگار دل مرا
باز آمد روزی هر آن ناله کن بازی دل	چون تو بودی و فراق یارینا دل مرا
چند چون محلی کشد دل در ره تو انتظار	سوخت همچون سیه بر ره انتظار دل مرا
گر زاری سزوی وصل جانان مرا	زندگی بگذشتی بی او غم بجان مرا
سرو آغشته در شک جگر تو نیست	فارغم گریبان نگذشت در بستان مرا
نیست فرق در میان شخص من و تسایم	بسکه آتش فگنده این دل سوزان مرا
حال چنین بین کنعان کنون چنین نیست	بسکه میل شک دیدم گریان مرا
جامه جان شد ز ادبی عشق منور	هر طرف صد خار غم گرفته و دامان مرا
پیشین که کردی بی نصیب فصل با	ایکه دور انداختی از صید جانان مرا
این که با مردم دارا میکنم از بهر	ورنه کی پردا بود از قول بدگویان مرا
خانه من گلشن فرش من از خاک ستر است	ناله چون محلی بخوانی بسیر و سامان مرا

بخت و احوال معلوم است

بخت و احوال معلوم است

<p>بار دگر صبح سعادت مهیبد</p>	<p>ز آنکه صبح است کنون شام ما</p>
<p>ز آن می قتال که دارد خدا ما ز می عشق لبی فروده ایم صبح بلا نام زو خلق یلین از دل هر زره ما بشنوند تا ابدای دوست حاوت دهد عاشق دیوانه و ستیم از آن از شر شعله عشق دوست خواری خستگان جهان میکشم</p>	<p>از دل شب بخت در جام ما تا چه شود خوابه سر انجام ما تا سر و دست نه بود نام ما ز فرقه عشق دلارام ما چاشنی درد تو در کام ما در و پیای رسد انعام ما سوخت شد ظاهرا سلام ما تا بکرم حق کس را کرام ما</p>
<p>محیی محبوب نظر کرد گفت باز بر آمد سمر از بام ما</p>	<p>بخت حصول استقامت بخت</p>
<p>همچو آذر از دین شرم روز شب در تنگدستان آنکه همسایان بشنو تو وادهای من بگوزنگ بوی وز اندرون چون لیل الله گویم این نور خدا بنیم عیان چهران ویم روز بشگاف یکایک می سنن وین روی</p>	<p>عجب شب شب شب</p>
<p>ان سر بالا کیست آن که وصف لایست با</p>	<p>در عشق او دیوانه شدیم ترک و چاک عرب</p>

از لولیان مملکت شسته بیدار و طلب	هر که که سلطان جهان خواهد که بیند روی خود
<p>اندرون سنگین از بسکه میشد نظر فی با ده اردو رنگ بونه جامم اردو کتب بر فضل بی پایان من این اندانی تو وز غایت سی بر دسر سو کوه و رحمت کند بر عاصی کوشد نر ادا از کین جمله بازریان دارند و یازده</p>	<p>وقت تجلی خدا در قفس آمد کوه طور در محفل جنت تبویق میدید هر جام طهور من شوق خود خواندیت و یکتا بنیت اشتر که نبی هست شد بر دار و زانده او عصیت از کرم طاعت کند و درون آن یوسف کنعان عجب نیست بازار</p>
<p>محمی چرخ روشن است اندر دلت از نور حق فی کو کتب نیست چون این دل تنذیل طلب</p>	<p>محمی چرخ روشن است اندر دلت از نور حق فی کو کتب نیست چون این دل تنذیل طلب</p>
<p>توبه کن اغریست بی هیچ و باب تا کنم جمله خط را من ثواب کو خور مطبخ شسته نان و آب بنده هر چه که بر خواست خواب روز شتر از تو دهم بر او ثواب</p>	<p>بنده گریگ غوردی در شرب گر خطا کرده بگوید کرده ام کی حساب آن گدا کردت شله بنده مانع و اندر شرح ما خضم دامن گیر و اراضی کنم</p>
من ترابیدار می سازم ز خواب	در دل شب تا که گوئی ای خدا

<p>چون ترا سلطان گرفت اندر پناه</p>	<p>غم مخور از هیچ ملک از انقلب</p>
<p>ما ترا از بس که میداریم دوست از عذابم چند تر سائی بگوی تا که حسن و ناز با کم کنی وقف روی تست این پیدار کن توز و وزخ ترسی و دوزخ ز من در جهنم گرمی من گویش من کنم آیین دعاها سے ترا</p>	<p>دارست از عشق خود در انجم خراب دوست هرگز دوست اگر ده غذا گاه گاهی من کنم بر تو عتاب وقف ذره کرده ام من آفتاب پس مکن از ترس دوزخ اضطراب تا ز تو نه سیخ سوزونی کباب من دعاها می تو سازم ستمباب</p>
<p>محمی را آندم که آمرزیده ام هیچ موجودی نبود از هیچ باب</p>	<p>بجای خود بجای خود</p>
<p>عاشقان لایزال بر نداری گنقاب صد خربت گر بود بیت و در قعیم قاصرات الطرف عین فتنه حوران عاشقان نچو خرمندی بهشت بهر</p>	<p>عاشقان لا ابالی را بماند دل گناب فیما یعی عاشقان مینی طنائی طنائی هر که شد کوی نظر گو سوی ایشان فارغ اند از کتختائی خانان کرده</p>
<p>سر بر آند بادل بهش چشم بکوب</p>	<p>پرده محشر بدرند عاشقان چون آب</p>

بادل مجروح می گزیند و میگوید که
آنکه کرده و دیده و خود روز حساره

بخت و حال و دل	بی تماشای جمال محلی گوید و چشمه در صفت بیگانگان یا تینه کنت ترب	از حضرت با خوار
----------------	--	-----------------

اگر تماشای جمال حق نباشد درشت حق تعالی چون بدر بندگان عالم بر درخت دل امید وصل تو کردیم و صل یکسر موی نباشد خالی از سودا و ست آنکه شد سرشته بخت همه در قبله اش سایه نیم دست و لایین حله پوشم سیاه از سحر بیت مرا کافر گوید و روانه ام چون و از پیش چشم عشقان آن دوست کی مشام جان شتا قان می شود	بر کنندستان حضرت قصر با خشت کاسه ستانیم و با آن کاسه خواهم در دوعالم غیر ازین را نباشد هیچ در سر این سودا مارا تا نباشد سر تا گلی ختم مارا از کلامی نیک و رشت از میان حلای رنگ رنگ نازد رشت سجده میکردم ندانستم که کعبه است یا ز آنکه از لایعقلی مجنون ندانند خوب اگر نباشد بوی و دوزخ غنیمت رشت	بر کنندستان حضرت قصر با خشت کاسه ستانیم و با آن کاسه خواهم در دوعالم غیر ازین را نباشد هیچ در سر این سودا مارا تا نباشد سر تا گلی ختم مارا از کلامی نیک و رشت از میان حلای رنگ رنگ نازد رشت سجده میکردم ندانستم که کعبه است یا ز آنکه از لایعقلی مجنون ندانند خوب اگر نباشد بوی و دوزخ غنیمت رشت
---	--	--

از حضرت با خوار	محلی میگفت آه من چاره چه دارم چون کنم دل برفته در بلای عشق او جان بخت	از حضرت با خوار
-----------------	--	-----------------

سید شست نظر را بسته بنده است
بنده را مرتب بنکر کجا تا یکجا است

ز آنکه ما ازل تا بابد ما تو صفت هست	بیوفائی مکن و از در ما دور مرو
<p>آب گرمی که از شسته نشود دست تا نداند کس گیر که درین ماه چست باز و آخرت آن به فطرت و دست انجینین لطف و گرم غیر من بنده کراست طاهر و باطن چون همه از نور خداست برین ای بنده اجابت بود و در تو دست من وکیل تو ام از من بطلب چه منراست کی متناهم ز کلامی که بر صدقه رواست چو نیا هست بنعم ایس بیا که وصلاست</p>	<p>ز نای شسته چرخین شده از چرخ گناه هم بست تو دهم نامه تور و حساب یک نگوئی تراده بد هم در دنیا گر بوی از تو بر آید بگرم غفونم نار و دوزخ چکن با تو چراترسی از و هر چه خواهی بطلب تو من و شرم مراست تو ز من نهیم و شیر دهنک و گیک خواه من عطا کرده ام ایمان کرده خویش با تو ام من همه جاترس از شیطان</p>
<p>از در غفلت باز خواند</p>	<p>بیوفائی همه از جانب ستای محی ورنه از ما که خدایم همه مهر و فاست</p>
<p>نی هیچ کسی جز حق سونیده رویت هست تا مست امیری گور و می مست</p>	<p>ناشنه ترارویت فی آبانی دست جام می عشق حق در کش تو اگر مردی</p>
او زله مردانه از خوان جهان بر بست	هر صوفی صافه کو بود ست یا ضت

یہ سب کہ برادر را برنا سے دزدی داد	در خلوت خاص خود با او چہ نشست
پیشہ گو یا نشد برستہ و گراید و ست بہ عقل رسانند با دل غم و محنت دید	برستہ کنی شد کو دوست بہر پیوست هم صحبت عشقش شد و از جملہ عنایت
باز نماند بہر توں جو بہر گاہ	سترا بقدّم محمی پیوستہ جہت چون در ہمہ اور ایک روز نہ بند و ست
علی بنی یاز چہ خطا افتاد است بہ نینست ہی وصل خدی طلبم خجتم بقیادت چہ گویم بہیات نظم خبر کیا کہم حق نبود تو بہین خطہ رسم کردہ کہ تنہائی دوست بہر می کہ بیتی است درین آخر عمر بہین حرف کہ تو دکن نویسیدم تو کہ کج لکھ گفت خدا از لطف بزمین ل کہ بر سبشایہ تنخے	چہ نیست چون سرکارم بخدا افتاد است تو بہین گو کہ چنین کار اگر افتاد است کہ میان من تو دوست چہ افتاد است ہمہ کارم ہمہ عمر زہ خطا افتاد است کہ شش ہمہ کس ہمہ جا افتاد است سوی این بندہ کہ در عین افتاد است کہ از بخش گنگار رجاء افتاد است کہ گوردی بر تو خاک چہ افتاد است بزمین ل کہ ہمہ وفا افتاد است
بہندہ از نظر بہر پیوستہ	طاعت بہر محبت بہر افتاد است

<p>که کردی بگو کردیم اے دوست</p>	<p>که بعد از کار بدین تو به نیکوست</p>
<p>نگرددن اگر چه خوی تو گشت تو شب برخاک و میال می نال نفسهای گنه گاران نایب چو فصل است شتیبانت ای پیر کسی که زوے تبر نبود بعللم بنمت های جنت پروری مغز چو رحمان بر تو نیکوست غم نیست</p>	<p>ولی عفو گنا نیست هم مرا که آن نالیدنت داریم ما دوست مرا خوشبوی ترا بشکسته چه غم داری اگر پشت بود تو مرا لایق نظار باره او ترا به استخوان گشت شکسته اگر شیطان بدست تو بدوست</p>
<p>بخت ما را یا دشمن از شر</p>	<p>نمیرد ما بی دل و محض سرگز زالل رحمت حق تا درین جوست</p>
<p>پیری شیطان بیکبار کندین سره گرچه شیطان بفرمان بسیار ملک در صبح آنمرد دارد خورده بگل آن قوی اندر جوانی کلاهش انغور</p>	<p>پوشین دامن در کار سره کی ریزد پیش حیران تو به است و نماشا وقت خرمی و غمی</p>
<p>کردی از مردن فراموشی کنی دامن گناه</p>	<p>یاد مریز تو به زاری دلی</p>

دیوان خوشبو

بخت ما را یا دشمن از شر

گفته اند که دوسه و مری شسته مرد خدا	در ره دین گذر کرد هر که او مرد زین
در درون لوز است از بزم نقاشی شاه در زگاه باشد تا بود زگاه شاه صبا دق چو از سر پست آید بر نو	لا تق این گرسنه میدان که سیر کباب وز زری باشد دوران خرگاه بود وان شاق پیشه مانند پیاز سته
بخت امان از غم شیطانی محمی هر کس جهان کرد دست اختیار کار درویشان بدرگاه خد شین است	در بخت امان از غم شیطانی محمی هر کس جهان کرد دست اختیار کار درویشان بدرگاه خد شین است
آه و گویا مرد جان نهار است در جگر با کسی باین آه من آتش با دوستم از سود دل خود شسته پیش بوی گشتی زمی گویا می غز نوبهاران اشک یزان چو باشم	سینه مجروح هر مجنون شیدا را است آه زین آهی جگر سوزی که دلهای آتش آتش در جان نش انداده سیر را است آتش عشق تو ستر پایا زین آتش آه گرم سیره های کوه و صحرا را است
بخت بخت گمان بان محمی تا داشت کان یاران بغفلت میروند خرقه و سیج و سواک و صلا را است	بخت بخت گمان بان محمی تا داشت کان یاران بغفلت میروند خرقه و سیج و سواک و صلا را است
باتو می عاصی صلا هر گشت جنگست	زانکه غیر از غم ترا اندر دل تنگست
دوسه زرد خود و بکن زانکه بر درگاه ما	سیح روی ز روی و عفرانی تنگست

درد دل شهباز سن در گردن افکن تو کن	بنده را پیش خدا از توبه کردن گشت
گر شراب بنگ روی توبه کن اند کو مابد بهار به نیکویی بدل خویش درد دل سنگین کاران امید فضل است عاصیان از نظر بر او مابرایین پشه لنگی که بار او گران افتاده است	یاد ما کن دانات پر شراب جنگ است کار با بندگان بد بخر این گشت جای جوهر سنگین چنان گشت ما چو کردیم آشتی کس امواج جنگ است میرداقان خیران گر چه چنگ است
نیک دان جهان گر چنگ طاعت زنند محمی مغلس از فضل حق در چنگ است	نیک دان جهان گر چنگ طاعت زنند محمی مغلس از فضل حق در چنگ است
پای دل کو عشق تیا زانو گلست منم کنم کن دل دیوانه مقصود نیست فیل محمودی فروماند اگر بیند جواب ای دل دانه آخر چندی گوئی بگو همدم هست محرم غم در ایام شب نود بخود گویم خنما چون بگویم از آ	هستی مریدان من آنکه کار مشکل است گو همیشه سوی سزائی من مائل است بار سنگینی که از درد تو ما را بردل است اندر آن کوئی که با صبی هزاران وقت وقت عیش و توجانی و چرخ و شادان است محرم را زمریان بد شک است
محمی باین زندگانی اگر گمان داری که تو	راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

گفتا کہ تو با کفتم کین غلامت	گفتا که توستی گفتم بل ز جانت
<p>گفتا چه پیشه داری گفتم که عسکبار</p> <p>گفتا که چیست گفتم که حال شاکر</p> <p>گفتا نه من چه خواهی گفتم که درو</p> <p>اچو می رستی گفتم حال رست</p> <p>گفتا که چگونه بی گفتم که نیم مل</p> <p>گفتا چه کار داری گفتم بهیم حیرت</p>	<p>گفتا که حالت چیست گفتم غم دلا</p> <p>گفتا که با فدا می گفتم میان دلا</p> <p>گفتا که در دلتا کی گفتم که بیت</p> <p>گفتا چه داری بی گفتم می ستار</p> <p>گفتا چه چیز داری گفتم همه غرا</p> <p>گفتا که با که سازی گفتم یک ستار</p>
گفتا که کیست محی گفتم همانکه دانی	گفتا نشان چه داری گفتم که صد علا
<p>غم مخوری که قیمت جان می خرد</p> <p>غم مخوری که مرغ جان زنت می خرد</p> <p>غم مخوری که اینت چون بلبل فرود</p> <p>غم مخوری که تو از همه خلق برگزید</p> <p>غم مخوری که روز و شب بیست لطف</p>	<p>رو می کن تا به بسوی ضایع می خرد</p> <p>نزل آشیان او مقصد می خرد</p> <p>خاک توین تا به شرع به باب حیرت</p> <p>این بال لطف است ز حال حیرت</p> <p>در تو نظر نمی کن این همه از حیرت</p>
غم مخوری که هر کجا که تویی خداست	در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت

عشق خدای تو بهم هم وصل غلقت است	غم مخوری که عشق خود با گل تو بهم سرست
اوند تو هست تو نه او گفتن بر تو هست	غم مخوری که با تو هست آن گری نمی خور
محبان شهر را گو که شرب جنت	غم مخوری بی شربست و خراب است
تو ز ساقی نشانی که این جا بیست	غم مخوری که حق ترا بنده خویش خوانده است
ست چون میزد و خواججه جانک و دست	بندگی خدا ترا محی نشان و دست است
چنین کار آید از دردی سبک می گشت	چو با فی طلب جان که دردی کش از غم
که شب غافل شو و خوابه نشن و هم بار	از پیوستن ای عشق آخرت برادر خوبی
ز دست و پا میبری زندان فی ارا	ز سر کینه نقد نمی من می باید آوردن
که گنج حرمت همان عهد هر گنگد گشت	در دوکان هر مرد سنا می کرد و گشت
کسی تشنه دزین سر که از شب کر و عیار	چو حلقه بان روز دانه بشمارده تو
ترسی تو ای عاصمی اوند تو ستار	بشارت آن سلطان ترسیدی ستان
ترا با عیبه ها تو خدای تو خریدار است	شب اندر خود که چون بجا می گشت
که بردگاه من هر که می آئی ترایست	بمشیر چون می خرنایان بود ظاهر
	چرا بی بنده عیالین از لطف هم آخر
	خدای گویای بنده من سلطان لطف من

<p>طیغ عشق داند که از هر چه بیارست</p>	<p>برنج گز رشده عشق یقان باشد ذوق</p>
<p>که مرستان حضرت از شیار سی اگر حسیاتی تو چو احوال تو باغ اگر شیار سیر سی که از کعبه پرچار گذارد هر زمان حجبی کسی عشق کج کعبه کعبه حجبی مرگداز در کوی</p>	<p>شراب عشق چندان که از زبانی شیر چو پیکر دانه اش علف اگر تری پا کوبان بنی بیاباز ترا یکج بودی ولی در کوی یار طون کعبه حجبی مرگداز در کوی</p>
<p>از دست باغچه</p>	<p>شید از انمیشوند شید دون شو محی که اندر نوبت ندان کس کوم در دست</p>
<p>گروفا آید خوش و گرم خفا آید خوش بوی او گرمه باد صبا آید خوش اگر همه بر جان من و بلا آید خوش اگر بجای قطره با سنگ ز مو آید خوش</p>	<p>هر چه از سنگین دلان بر جان آید خوش بشنوم تا چند بوی گل باد صدم را خیرم از هر چه پیش آید بر در عشق تو روز از بر این چنین آری چو سر در کاسه</p>
<p>عشق ریبا می نماید محی هر کس که هست بوی گل گزانه از باد صبا آید خوش است</p>	<p>عشق ریبا می نماید محی هر کس که هست بوی گل گزانه از باد صبا آید خوش است</p>
<p>وانکه مینور دازان برویش همین است</p>	<p>آن که آتش افکند و خلق جانان است</p>

کاسمان فیروزه از شاخ ایوان سست	نماشدم دیوانه پیشم قصر شه ویرانه است
نقل مجلس حدیث عشق ^{مجلس} پنهان گویش حریم که کار می بینم ^{مجلس} پنهان وانچه پایانی ندارد و فرج است	عشق وزیدم نهان ^{کتاب} و نمی کنین گر فلک اهد که سازد خانه مردم خراب انچه در دم بگذرد باشد شبی ^{جلسه} فصل
بازده بار بخواند	بجست آسانی عذاب سبب مرد محی و سیه پوشید بهر تنش هر کجا ورق بود اوراق دیوان ^{مجلس} پنهان
رحمت خود کن من مالی یوم تنه نام مائی مابدان خیری اروز بسوز گر بودش وز بازارش بست ^{مجلس} پنهان ورق تو ندی از که جوید نندگان نامراد عصیان مانده دیدی و کردی نامراد از غم عمر غریب خود که بردادم بیاد و تو در میان ^{مجلس} پنهان جان شیرین باید واد ^{مجلس} پنهان	یار است ساعت خلق از نایاب ^{مجلس} پنهان نامه نیکان ^{مجلس} پنهان این چنین کالای پیمایی که گرد و دروست عید شد عید رحمت و خدا نماند رو کن یارب تو ما را چون بیابان را شب سن کردن اندازم ^{مجلس} پنهان این کن از بس که بی اوزنگانی ^{مجلس} پنهان اه از آن ساعت که غریب ^{مجلس} پنهان
ای خوشه وقتی کسی که مادرش هرگز ترا	نماشدم آخر چه خوا صد کردی

و جمیع عمر این بنده نیا به شرف یار	نامنه خوانند و من گفتند که اما کاتبین
گو گنه بسیار کرد و برخدا کرد اعتماد سوح مارا و تبه تکبیر کند که گاه یار این دعای کن یار گشت را و پر نور یار روی زرد خود و چو برخاک آمد و چون نه	پیش تا بوقسم سناوی کن بگوین بنده است یار رنگس را یا مری که بعد از مرگ ما که اینجا گم گذری یا بگذرم بر خاطر رحم خواهد کرد برین خواهد آمد زین
بازده بازخواند	بخت آسانی در شکلات در حالت مخفی محلی گرچه پس بدی کرده خدا نریسی لیک میدارد و بجان حق نیکان اعتماد
از تو گرامی میدرم از کجا دارم بیوفانی کرده ام از تو و داد میدرم یک قلع زان شب برت را شفا دارم از همه نومیدم اما از تو میدرم از انکه من از بر تو بکس منتهی دارم لیک عمری باشد که از تو من دارم هم تو میدانی که از تو من چها دارم	تا ابد یارب تو من لطفها دارم زیستم عمری چون شنان دشمن گم هم فقیرم هم غریبم بیکس و چا دارم تا امیدم از خود و از جمله خلق جهان منتهی کار تو و انهم که آمرزیدن هر کس که امید دارد از خدا و بخدا هم تو میدانی من چها کردم و چها
بهر روز تو فضل خدا دارم ای پسر	درد زین پند خدا اگر دارم خاک کس

همدمم بگفته ام بدانده ام بدر کرده ام	با وجود این خطا با من عطا دارم امید
روشنی چشم من از گریه کم شد ای صبی	این زمان از خاک کونیت تو تیار دارم
بخت دفع هر بلا درین پیدا شود	محی می گوید که خون من حبیب من بخت بر ز دست
بعد ازین کشتن از دهن لطفها دارم مهید	بارخواند
ز سر پاتن من گر همه اندود غم باشد	هنوز از چنینین درو که دارم از تو که
چگونه سر بسائی بر فلک کز غایت	بهر جا پاهنی سرت از ریت قدم باشد
تیمم من آن حضور در دو غم اید که دوز	وفائی نیست چندانی صحبت من
خوش است از خور و یان جفا گاهی	ز من مهر و دواز تو همه جور جفا باشد
دم آینه سفال گنجی با روشنی	مرا خوشتر بود از آن باد که کان حاتم باشد
بخت درین خلاصی گز بهستی بایدت شوق نشو محمی	باد شاه بخ بار
شدن من که اول کلام در عشق پیرویان عدم باشد	بخواند
تعالی الله چه نیست اینکه چون برقع بر اندازد	اگر باشد دل ز این همچو من هم بگذارد
همه خوبان کجمنش بینا زنده و مکن	چنان باشد که حسن بروی من بینا ز
بود در هم پیرویان که دیوانگان نازند	شدم دیوانه آن تندخون با نیسان
مکن ای مدعی عظیم اگر نالم جد از یانه	که من در جرمی سازم و لیکن دل نمی سازد

چنان مشغول بارت او که با خود هم نبرد از	کجا پر دکنر محج که در عالم بود عاک
<p>خواش باو عشق انگس هم برد بگریه که آن همه چون این آیدم خاکستر می که مهر از شکسته سوز که از خود بهتر می اگر بجای هر سوختن خود شسته می که برین درشن ل گیسو من کافری می</p>	<p>کس که کو یار خود را در چهره دیگری بیند ازین آتش کس درم شوق عجب بود در عالم زتاب مهر سوزنده شده عمر اگر عاشق دل نال دگر نیست پروا نکر دان سلمان هیچ که رمی میاید</p>
<p>روز بهفت بار بخواند</p>	<p>بجسته نغم آزار حاسدان بدستی شیشه درستی یاز می ساغر می سیند</p>
<p>ملعه بدخواه بگریه یا درم یکشد مخت در می داغ انتظار می کشد از برای عبرتی خلق اشکاهم میکشد پیشینم گوشه فکر تو زارم می کشد روز فکرم ناله شبها زارم میکشد ارزوی بوسه امید کنارم میکشد</p>	<p>من نمیگویم که بر روزگار می کشد رو باز بی یقینی باشد که در چینه زبان عشق می زرم باوان گر روم در کوچه بار کچ طفلان شب گنه ارم در خیالت زگارم شوق دیارت مرا کشتن پیشین</p>
همچو محج سورش جان فگارم میک	می کشد ز حمت طیبی غافل ستاز نیکاه

و بخواند خود را در محبت با بخواند

بجسته آنکه در حالت سستی رو در برگ بیاورد

غیر داغ حسرت تمام آن روز من بسا	دزدی جز دهم تیرش در سدا من بسا
<p>دور کسی عاشق شود یار این من بسا انگه از خارش هرگز چاک رده من بسا مرغ جانم را بخوان دیوار و در من بسا بی رخت هرگز چرخ مهر و دهن من بسا هالی از افغان وزاری فغان از شینا</p>	<p>عاشق روی بتان یار با هم یکس کرده آتینج جفا هر خطه چاک کی درم جنت عاشق چو باشد بعد مرگ یا مهر و سدا روشنی از پر نور خسارت آرزو دارم که در عشقت تن بجایز</p>
<p>محنت دنیا هفت بار هر روز بخواند</p>	<p>بجهت حصول آش از افسر محمی بجز خاکستر گلخن بسا</p>
<p>برگ گل ان گلخن رخسار یادم میدید میخورد کبک زان فقاوم میدید همدی یار با اغیسار یادم میدید خار خار سینه افکار یادم میدید بانگ بلبل لای زار یادم میدید بار نیوی آن خوشنویار یادم میدید</p>	<p>شاخ گل از نازکی یار یادم میدید چون روم در کوه تا از یاد و فغان شوم هر کجا بنیم گلی با خاری سوزم که آن دستان تیشه فراد و کوه بی ستون چون روم در گلستان کن خوش آسایم رسته بودم از جفا لشده که جور درگاه</p>
راکنده شیرینی آن گفت یار یادم میدید	جان شیرین سوزم چون شعر محمی بشنوم

بخت مرغان شدن

صاحب بخت با نخواند

نگوید این دلی آخر از دوزخ خواهد شد	نبرد نام که دتا کی پی آزار خواهد شد
<p>تخم بیمار خواهد گشت جان فغان خواهد شد که تو فریاد و افغان کن اوید از خواهد شد که دایم باغبان شرمند از گلزار خواهد شد که هوش از جان جان از دست افغان خواهد شد که بی تسکین گویند با تو یار خواهد شد</p>	<p>ببین خواجه روزی گر بماند از جانی بخواج گشت بخت من گویند یار نام لکن بهر خدا غم گلستان چنین رو مینشان دست چندین سماع آفرینار چگونه شرح جور یار در دوزخین نام</p>
<p>بر روی دشمنان که این عشقت دینا هر زمان بسیار خواهد شد</p>	<p>بخت نشود زانده دل چاک حکمتاکی برو می دشمنان که این عشقت دینا هر زمان بسیار خواهد شد</p>
<p>چرا بر در دندی انیمه بیدار باید کرد نیگونی دل این هم زمانی شاد باید کرد نه آفریننده پیری پسر آزاد باید کرد حدیث شیوه شیرین بر فراد باید کرد مراتر دوز از دست غمت فریاد باید کرد چنین کار که هر چه بی بنیاد باید کرد</p>	<p>مرگشتی و گونی خاک این بر باد باید کرد همه کن تو دل شاد غیر از من نگنم شدم پیر از غم تو که جوانی بر دم آید حکایت حسن او غیر از من نباید گفت چه هست آنیکه در شهاب بود هر شب بنایی زندگی حقیقت کاخ میشوید</p>
تو شاگردی هنوز نیست استاد باید کرد	مزن محی بسی لاف از سخن چند آنکه جاست

بخت نام آزار عاصی

بر از بخت با نخواهد

ولی مشکلی که آن نامهر هرگز مهربان گردد	ن ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد
<div data-bbox="290 373 377 609" data-kind="parent" data-rs="5">حاجب هرگز از زلفش باز نماند</div> که در شهری غریبی آید و بیخامان گردد عجیب دگر روزی نقشه آفرزان گردد بخت پیچ از جای چون نماند گردد چه دلتستم که خام را بلای ناگهان گردد هان بخون و در چشم خون زیرم دگر گردد	<div data-bbox="1056 373 1141 577" data-kind="parent" data-rs="5">بخت هرگز از زلفش باز نماند</div> مرا گوشتا و می دل سیدنا که بدان ماند چنین کار روزان خوبلا انگیز می نمود گر این بار دل آسمان خواهد که بدارد بر آن دم که دل امیری بهیوده خواهد شد اگر جامی جدا لعل میگون می نوشم
<div data-bbox="290 905 377 1108" data-kind="ghost"></div> بخت رفته غم محمی بخورزان پیش کز سودای زلف تو از غایبان بر آرد سرشیدائی و رسوای جهان گردد	<div data-bbox="1056 905 1141 1108" data-kind="ghost"></div> بخت رفته غم محمی بخورزان پیش کز سودای زلف تو از غایبان بر آرد سرشیدائی و رسوای جهان گردد
<div data-bbox="290 1108 377 1732" data-kind="ghost"></div> روم از جا اگر دانم که او دشواری آید که سر و گلزار سن سکو گلزار می آید فغان از سینه اشک دیده خونبار آید که چون آن یاد آید از نیم عالمی آید بگو شمع بسکه فریاد دل افکار می آید چنین که عشق ان دیده غم بهیشتار آید	<div data-bbox="1056 1108 1141 1732" data-kind="ghost"></div> بنویدم میر سید هر دم که اینک یار می آید خدا یا یک نفس بسلی ناکن مایه ایا سن سرم کردی جدا از تن و لیکن چینیان باشد بر دوزخ غربت از خواری ه آن زوین شوم بیهوده از گاهی نهم سر بر سر افرو هنوز اندک بود گر چاک سازم سینه خود
<div data-bbox="290 1732 377 1837" data-kind="ghost"></div> که می گوید باز آن دلبر چها صدمه آید	<div data-bbox="1056 1732 1141 1837" data-kind="ghost"></div> مسلمانان دل و دین را نگه دارد چون می

وقت سے بلبلان آمد	گوئی گل بوستان آمد
<p>بلبل آنجا خموش و حاضر باش مجلس عاشقان مست خداست عاشق و رنگ و بوی ای بلبل ماکہ مرست چھپتہ اللہ ایم حشیم تو بر گل جهان و مرا روکہ بازاری و بازار سے باش تاسن بنا لم ای بلبل موم فرین پیش ماکہ نالتست نالہ ماہشتو کہ بر در دوست حاشقان در جهان نغمہ گنجند عشق تو با گلچست رو رہ چند خانمان آب گلچست رو رہ آری عجیبی آثار قدرت حق مید</p>	<p>بشنو این سرکہ در میان آمد سر خوش اینجائے تو ان آمد پای گل جامی تو از ان آمد جامی ما باغ لا مکان آمد دیدہ بر خالق جهان آمد جامی بازاریان دکان آمد کاینہم حسیق در فغان آمد نالہ کز سر زبان آمد کوسبوز از میان جان آمد ای قفس چون ترا مکان آمد عشق ما عشق جاودان آمد این روش راہ نازکان آمد چون بہار آمد و خزان آمد</p>
اے قصر رسالت از تو ہو	سندھو لطافت از تو مشہور

بہشت جہان نازک

بہشت جہان نازک

کروں دیدہ پائزہ بارخیزان

کروں کائنات پائزہ بارخیزان

خدا مژ اعلا م گشته		کیم سر و کیمسا دو غفور	
در جمله کائنات گویند		صلوات تو تا د میدان صو	
معراج تو تا بقاب تو بین		جیوئل بره بسا از دور	
هم حلقه بگوش تست غلمان		هم بنده گسترین تو حور	
بنوشته خدای پیش از آدم		از بهر رسالت تو منشو	
از بهیت غیرت تو موسی		دیدار خدا اندید بر طور	
روشن ز وجودت کونین		ای ظاہر و باطنیت همه نور	
ای سید انبیا سمرل		دی سر در ادیای مستور	
گل از عرق تو یافته بوے		شد شمع در انز و ن زنیور	
هر کس به جان گنا هگارت		گشته شفاعت تو مغفور	
بجست آنکه حب		میچی ز غلا سے تو ز د لاف	بطرف شود بست
دنیا از دل		از راه کرم بدار معذور	یکبار بخواند
گر نخواهد بود اندر صد حجت صیاد		آقودونج عاشقان خون ^{افشا} کرک	
حور عین هر چند سید ارجال با کمال		تو برابر با تجلی جمال ^{ام} توح	
عابدان زلفاره نتوان کرد یک ^{میر} پرست		اگر بدار دعا شقان ست را در ^{نفس} خمار	

اندر و فی لغو باشد فی صداع و فی نهار	جامه مال مال در ده اسیر احمد ظهور
<p>بشکفته گل های رنگارنگ در صند زار</p> <p>تخت زرین پشت خاندان زنگار</p> <p>انحلا و تنها که باشد در وصال کمر و گار</p> <p>میرود از فارس بمان بلال از رنگار</p> <p>جان بیا بد پرورش از دین و کار</p> <p>خلق مسکین از گریه دیده ها گرد غبار</p> <p>میکشد در چشم آتش اخلاق سرشار</p>	<p>گرفتند در جهنم یک تنگی جمال</p> <p>رومی دعا شقان بگین در روزگار</p> <p>سایه طوبی و جنت حوض شراب است</p> <p>اندر آن خلوت که آنجا به نیل</p> <p>تن به تنهای میشود در دیده</p> <p>گر بر انگیزی خاک گور و بنای جمال</p> <p>در عده دیدار گردد قعر و مزج مسکینی</p>
<p>یا فتن از عذاب</p> <p>قبر رفت بار</p> <p>بخواند</p>	<p>بجهت دل بدید</p> <p>میچی گردید از خمت بایدت از غر و جل</p> <p>حق و امان و این مردان بگیر و صبر کن تا روز بار</p>
<p>از فراق سال و صبر کن تا نفع صورت</p> <p>از جگر های کباب عاشقان بشید نوحه</p> <p>چون بگوئی نوگنا با هم بیامرز غم</p> <p>خوش بخوابانید و خواب و تاباوم</p>	<p>دوست میگوید که ای عاشق اگر داری</p> <p>اندر آن مجلس که بنید خلق و دیدار خدا</p> <p>آنکه از خواب غفلت بیدار سازد</p> <p>گور گوارست و نطفی و لطف و دست</p>
خوش چای گردید در پیش نور النور نور	نور ایمان در دل دل بایگاه نور حق

به بودار پستین کیش سنجاب و سمور	ای گنگباران شمار بیشک آموز خدا
ز روی روی تو باشد سرخی خسار از حبش نگردد خوش شایسته کرده هر که برین خاطر خود کرد و بوی	دارد از نور الهی چهره تو آگهی حورین خیال نسیه بر رخ از رنگ بلا در تجلی این ندامت که خواهد دیدم
پایزده بار	چون برون آئی ز دنیا پیشدا آیم ترا لذت فقر گویم ای محیی خوش چون کوفتی این ده دو
تا محمد دارا باشد شمعان اچار یار تا کنم دلدار می تو در دل شمعان پیش شیار و زنی نظر ترست از چنین پیری فروش کرده تو یار ببخش امر غی خدای را کجا باشد قرا کم نخواهد شد که در دنیا کنی کار ابر رحمت را بسیار و قطره خدایت اشتری می کنی که هزار دار و زار	عشق و بزمی و درد و غم باشد غار آرزوی یار داری یا رسی گوید یا نرم نرمک نیم شب که این داد برین نگر یا گفت هر جا که باشی با تو اطمینانم روح مرغیست که ز خدا آمدین ساتیاران می گفتی بیدم در آهوت کاروانها در بیابانها لاک انداز بازدارد و شیشه می صراجه شاه
ماشوق زار و زار دست ازین	شاد و سگوفی به اراعه ز قندیل باش

کوفاده بستان حضرت این خمار	خاک آدم را خدا تمسیر کرده بنور
کز خدا دیدار میجویند هر لیل شمار در میان شفقان انداز خود را زو با یا دلی ده یا دلی کز بیدلان بر دیا تا بگریزین بیچاره آتش زاندا	بر سر شمعوی مشتاقان بان یگرا اگر تماشای جمال حق تقابایت در دل شهباه گریم گویم آن لدر را گریم ز رمی بدوزخ قصه خود گویش
پانزده بار	بجست هرگاه تا قیامت میحیی خواهد خواند این بیات
کاتب منشور است مالک یوم النشور بجای خداوند که چند بشیم صبور نازدم گرم ما گرم شود آن نشور با تو بگذشتیم دیدن دیدار خور ساقی ما چون خداست باده سحر با تو گشت آنچه کرد با حجر کوه طور او همچو نماید جمال چشم ترا و ست	حق و بادشا خلق و عالم هم پائی میسر و ندم پایدار جل قیامت بگفت آن ملک نفع صفا سر ز لحد بزدیم خمیند شمر زویم از سر مشوق و نشاء پای تمام بطوط ای که ندای تو مال و طلاک جمال ست خدایم ما کی بخود آئیم ما میاد نظر زانکه سنجلی حق وقت تجلی از دیده بنیا مجوس
روی سعادت ندید آنکه از و ماند دور	هر که بنزدیک دست دولت جاوید یافت

شده وصل خدا گزیند بشنودیم	زنده شود جهان و تن بیشتر از پنج صورت
<p>حور چو آراکند بر دیو کنند</p> <p>مست تو قصر بهشت کرده زیر بر</p> <p>گرچه تو قصر بهشت کرده غنیمت</p>	<p>چشم نگه دار از آن دست بود ^{عین}</p> <p>در نه کند زانکه نیست هستی و نیستی</p> <p>از جگر سوخته میسیرم اینجا</p>
<p>بخت میران</p> <p>حق و بادشاه</p>	<p>می کندم بهر دست هر نفسی مانده</p> <p>محیی ماتم زده کی کند ای دوست</p> <p>پازده بار</p> <p>بخواند</p>
<p>ای که ترا در دل هر دم اثر می گیر</p> <p>از تیر ملامتها داریم دل مجروح</p> <p>سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را</p> <p>در سحر که محشر آبی نرزد عاشق</p> <p>زان می که با داد می رور است ^{ست}</p> <p>در خدمت حق که تو مردانه گردی</p> <p>در خانه بیزدن یعنی لحد تاریک</p> <p>یارب تو بستی خاک از کس نظر دار</p>	<p>و سی از تو ملک جان را دم خبر می گیر</p> <p>خبر لطف تو با دوست ^{ست} اندر نمی</p> <p>بر ساخته از هر دل نیه گری گیر</p> <p>هر دم اگرش سوی تو در قری گیر</p> <p>لطف کن ما را ده جامی رومی گیر</p> <p>بخشد تو بهر لحظه تاج و کمر می گیر</p> <p>بر جان تو خواهد یافت شمس و قمر می</p> <p>پیدا شده بهر لحظه صفا نظری گیر</p>
عیش من تن جهان دل از بهر گداز عشقت	عشرت نتوان کردن از بهر گداز دیر

بر دوخت دل و دیده از دین غیر حق	بنود دل مجنون از خاین سفسدے دیگر
هر کس مرقع زرد و از سحر هفت	زان ویتوان رفتن هرگز بدری دیگر
بجست توفیق در آینه دل ری میخی بنج یار و گفت	بایست هر روز یافتن بر شکر اسی ذکر ترا در دل هر دم اثر سے دیگر
ایک می نانی دوران جور یار من نگار جانب گلشن دکان کید و درخت نیست ایک میگوئی ندانم دل بخوبان پیچ سینه ام پر داغ و پیر گل گل از خون باشدت حمی فتد در دل بیانی سوی اگر تو داری میل خوبان بیده عیش	چند ارباب از من گر صبر و قناری من پیرا شک لاله گون اتم کناری من سوی آستان ترک شمسو از من ایک مان شو من آبان و بهار من حال ناری من بین شخص ناری من سینه پر سوز چشم شکباری من نگر
بجست یافتن شکر کن میخی که در راه تو خاری مش نیست	دو دنیا هر روز غارت دین هر طرف صد کوه غم در رگزاری من نگر
هر که در پیش تو بر خاک باله خساک اگر آن گر بدم بر سر کوی تو رخنه	ملک کونین سخن بودش لیل و نهار من بس بر سر کوی تو و دم خون دار
سلطنت غیر تو کس را نسزد زان بر طاعت	هیچ دیار نالد تو در هیچ دیار

هر که شد عاشق و دیدار تو او نشناسد	دو رخ از جفت شادی رخ می رخسار
<p>هر که در کوی خوابات رود بیدار و دیده بکشی که محبوبیم افتاد عاشق آنست که سوزند و مندرن شبه گو تو از لطف خدا در دیر گوش تو که شد اینجا چه در گریه بخدا بجوش می نه روی گفت که چون شو عشق حق میرود اندر دل عاشق در نه بملت می عشق است حلال</p>	<p>بیدش گفت مثل در دهر و رخسار مینماید تو هر دم ز کین او دیدار بسکه خاکش را و جوش کند دریا باد تا که کافر بکشی از میانش زنا لیکن بت سجای خداوند اقرار پیچ هم صحبت خود را نگذارم شیار باده اندر گریه پیش او رفته تا که بی او نتوان دید خدا را دیر</p>
<p>بجست توفیق یا نشستن بر عبادت</p>	<p>همدم ما شوای محبی که در خسر کار بی گنه گشتن و او بختن است بر سر دار بارتعالی عشق الهی پائوده بار بخواند</p>
<p>شب همه شب با تو میگویم نه از ای ز ما کرده فراموش گوینا خیز و ترک خواب کن تا نیم شب</p>	<p>تو با غایت پای با کرده دراز سوی ما هرگز نخواهی گشت باز ما و تو با یکدیگر گریه کنیم را</p>
بے نیازم از تو و از طاعات تو	با نماز و روزه تو چندین نماز

توبہ ز اور برائے من گزشت	طاعت شایسته توجہ و تیریا تا
جست حصول من ترایم کارم و ہم کار ساز	میچی گر کاری نکردی غم مخور بایستیکر روز پانزده بار بخوان
نوسید شوبنده از رحمت ما هرگز خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از چرم چون سوخته ام و زاز و در فراق ما من تو ام می عشق تو نیز می باش هر چند که روز ما بر تافتی و رستی از دور و فراق ما کشت بروجری گر بردل خود ما را روزی گزانی تو ای بنده گناهی تو خود دیدی تو ای جمع بیتیان حقا که نخواهم	زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز ورنه تو نفرستم ای بنده بلا هرگز در سوختنت فردا ندیم خدایم هرگز چو نشاید تو از دست هرگز رو از تو نمی تابد خود رحمت ما هرگز دیدار نبو شانم در روز لقا هرگز در دوزخ پراکش تا ریم ترا هرگز بر روت نیارم هم در روز جزا هرگز من این در رحمت را بروی شما هرگز
بجست حصول صدق و اعتقاد	از بیم جدا بودن از دولت جاویدان میچی نبویکیم بے یاد خدا هرگز در نگاه باریستا هر روز هفت بار بخواند
تولدت علی را از کار زار ما پرس	آئین سلطنت را از حال زار ما پرس

شام بشارت وصل از درگاه یار پارس	این لذتی که باشد از اشتباه صادق
<p>از روی نوسوز بوی بوی بختار پارس من بعد اگر نخواهی اندر دیار پارس ذوق خطاب از دل نگار پارس ورزده ذره خاکش تو انتظار پارس رو رو تو این صید از سوگوار پارس تو قوی سوار و از هر شکار پارس این مرغزار اورا از مرغزار پارس آئین درویشی از دروغار پارس</p>	<p>مجنون عشق را از بلوغ و زلف کم گو خج غمان هر کس دم خواب اورا هر شب لطف پریم کا حوال تو چلو بر تربت خرابات ما گذر کن عاشق نه چو دانی در و فراق ما عشق تو قوی حس جنبان مرغ جهان عاشق که از غم سنگ گشته و جان داد توصاف دل چه دانی نالیدن سخن</p>
<p>حاجت چ بار بخواند</p>	<p>بخت توین دل از غم دو عالم فارغ کن و پس آنگه آئی به پیش محبی از لطف یار پارس</p>
<p>قانع از اندیشه فردا باش ایمن از غرقاب این دنیا باش عافل از احوال مظلومان باش</p>	<p>در جهان امروز بی پروا باش کشتی پیدا کن نهوشین درو ب خبر از ناله شبها مشو</p>
بد کن با مردمان تنها باش	در سینه خود کن دعا گویان نیک

سببش	دل میسے و جنت و آخرت میسند
<p>یاد کن از مرگ دور و افرا سببش</p> <p>بد کن مشهور در ایذا سببش</p> <p>دور و کان جابه سینه سودا سببش</p> <p>عمره این فرق فرق سببش</p>	<p>کار درویشان و سگینان برابر</p> <p>نیکوئی کن تو نیکو نام شو</p> <p>داو خواهی را چو میسے داده</p> <p>زیر دستان تو از پادشاه</p>
هر روز وقت با به بخواند	<p>بخت خیرت</p> <p>خلق را محبتی تو تاصح گشته</p> <p>پیر این نفس ناپردا سببش</p>
<p>کفر مرا کرد نام گوهر از نام خوشی</p> <p>بسیج کن لشکر کرده پنهان خوشی</p> <p>بسته ندارد پناه جز در سلطان خوشی</p> <p>رحمت بسیار من گوید پیران خوشی</p> <p>روز کنم من ترا خوانم خاصان خوشی</p> <p>پیش تو روشن کنم شعله تابان خوشی</p> <p>من بنایم در دور و دهر رضوان خوشی</p>	<p>داو را جان تو باده از جان خوشی</p> <p>حضرت او نیم شب یکدکای تو بوجوب</p> <p>گریه تو آلوده بسته که مایه بوده</p> <p>گر تو گوید کیسه کرده عصیان میسے</p> <p>در به بند دست رو بر رخ تو نیک وید</p> <p>در لخت تنگ تو صلح کنم جنگ تو</p> <p>خانه زندان گوید پر بود از مار و نور</p>
بر سر کوه ان از زم چیمه ایوان خوشی	دور رخ زندان من رو سبب سبب سبب

کروست ای یوسف نام غلام و جہول | تا فروشم بکس بندہ نادان خویش

بجہت حصول مہربانی حصہ	ایمانت گران بندہ توئی ناتوان بار ترا می کشم صحیح کیلان خویش	ہر روز سخت بار سچوانہ
گر راجان بدن خود گم مہاش کبیرم لاشہ من بچان دور افگندہ	چونکہ یوسف نیت بس پرین گم مہاش چاک شد چون جابہ خانم کفن گم مہاش	
در چین گرفتار ترسوز و بگوانہم بسوز چون مرارانی زخمی فحوائی یار قیاس	چون نباشد یار سن رو من گم مہاش از گلستان گرد و بلبل زغن گم مہاش	
مرگ باند بہترست از زندگانی دور یکسویت مبادا کم شنیدم گفتہ	گر نہ نیم یار خود این بسین گم مہاش گر نباشد صحیح او کار من گم مہاش	باززدہ بار سچوانہ
انخانان از ہم از دست عشق از دست عشق ای کاشکی بودی عدم تا بازستی از عدم	گشتہ بیچارہ ام از دست عشق از دست عشق من ہوزم از ستر اقام از دست عشق از دست عشق	
پیر و دردم گم خانان گشتہ ام گرد جان ہم نیم شب از گنج تار و سازم سکینی	گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق از دست عشق چون گلشن از دلم ست از دست عشق از دست عشق	
ہر روز شب دیوانہ در گوشہ ویرانہ	گویم خود افانہ از دست عشق از دست عشق	

این سوی دامن سوختم سودا سخامی می برم	لججست بدندان میگزم ز دست عشق از دست عشق
ای خواجده را چون شهادت قنار کارنا	شد دست کار و بازین دست عشق از دست عشق
با گیسویم لفتی از خلق دارم و خسته	چونم ز هر کس تهنیت دست عشق از دست عشق
بجهت شفا هیچی خدا را خوان و بس این غم گویا بچاکس	کائنات بیفت
حضرت سرور نوره زن تو زین سپاس دست عشق از دست عشق	بار بجزا زد
ای غبار خاک گویت سرمه چشم فلک	ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک
یا رسول الله توئی کان ملا پر کمال	کز تو باید بر دو جوانی عالم یک
هر که او هر روز مال روی بر خاک درت	آن مبارک دو فریاد کی در آید در
شام بجان آدمی می شد سوا	بر براق امپواری برق پتو نیز یک
در مقام قاب تو نیست خدا کرده	تو را باندی سلام حق است یک
از خدایت حرمت از تو شفا عت	در نبات جهان اتو نیست شک
تا ملک نشنوده است صلوة تو ازنا	عذر خواهی از گناه است تو شک
اگر نبودی و تیمی بود در کتم عدم	هم دلی و هم نبی و هم سموات و سما
منع جاندارا بود پر از صلوة و طفت تو	بی شهری تو بخندین توان پر خفا یک
ناهای عاصیان امت خود را به بین	پس بفرمانا گناهان آکنند از نامه حک

محیی صلوات اشفیغ آن نبی بسیارگو		ز آنکه داری توبدی بسیار و نیکوئی ملک	
بخت و غوغا و غوغا و غوغا	مونسیم یارست اندر زنگانی گونگ	عاشقان رود جهان یارست نام نیک	بخت با بخت از
	آتش دوزخ بسوزد از ترانهای عشق	عاشق سوزان کند در دوزخ از یکدم	
	آن چه نوزش نبود آیا کوه طوریت	زوت از میوه نسی خوش ره پاره	
	برج دانستی که بالینس رین ریاضت	که فقیق و مونس او بود در بخت	
	خشن بست از کجا هست کودن مبرد	از مسلمانان شهر مصر و کفار فرنگ	
	هست باغ او درخت میوه در دشت	کیطوف آن میوه بار چند اندر زنگ	
	گر جمال حق شکار آرزو دارد کس	کو بر ذائنه دل از بن صقیل زر	
	مشتری از لطفت تو بسیار از هر تو	ز آنکه هر مردی نیاید پیش صف روز	
	چیز دیگر هست ما هر ذره در کائنات	آن عسبت کعبت نگارند از کس ن	
	سن زبان قال دارم از زبان حال	از دل محجرج فی لبتونونی از چای	
گن بان	خورده ام چشمم محرم بهین سر کر	کو خمار باده دارد باشد او محمورنگ	بخت و غوغا و غوغا و غوغا
	سخت ساقی جام در باده دبان جان	محج	
کم نشدستی آن می از دل اوج رنگ		با وجود از تو نیم نمید یار بخت رنگ	

از سیه رو ششتر ایدم آمد نیم شب

روی زرد خویش را کردم باشک سر خرنک

ای طرسوی من قلبی پدید کار کن
یارب این باد امانت بگیر انت چون کفر
ای مسلمانان بدین کردار اگر آیم پدید
چون بنیم هیچگاه بهر سر خود و کائنات
گر خدا گوید چه آوری بر آزار خاک
صلح کن یارب بن آدم در خاک نه نه
رحمت با عیست چیست نیم لاف او
گویم ی آتوا که نوسیدم کند از رحمت
ای خدا از لطف خود کن تو سپردی مرا

مانند در دل زنگار خورده هیچ رنگ
مرکبم از خدایم بر دهن بیچاره از سیه رنگ
بت پرستان این مسلمانان نه می آید رنگ
روی خود میالم اندر پای ترساف رنگ
روی گرد آلود خود بنایم اندر گونگ
یا که ای عاجز سلطان کجا از رنگ
از چنان با نهی بیرون نخواهم برد
بر من بیچاره چیست کن خدا یا بنید رنگ
زانکه نیکان مردمانه امیزند تیر خد رنگ

بجهت غمنازی	صحیحی چون موسیقی گفت آه و درین	هفت بار
ساجد	نامه دارم سیه ترا شبت تاریک رنگ	سجود

نیر او سیه نیچو ایدم سیه دل	لیک میسر شوم و پسته و پهلوی دل
دل من گشت اکنون زرد گری گم	کرد و نشن بد کرد و حجت و جوی دل

گل خان باید از غم وفا آهستن

گو به بلبل نام آخر نماز روی دل

گر سب کوشش کند دیوانگی نبود عجب	چون دل من بهدش بود و گرفته خوی دل
آتش انبخت زخم خلوت سرایی را	گر بود با بجز در تو هم نانوی دل
بجهت رضایت صاحب	ای پروردیان دل محبی بدست آرید باز در نه تا محشر نخواهد کرد گفت و گوی دل بخت بار بخانده
کی بود آیا که بنایی جمال با کمال و قیامت خسر اجابت بفرج نصرت و چه نعم خوش توان بودن اگر یکبار تو اندرین زندان تو بایانی بگشتم من طول خانه عاشق دل است اینچنان پر ز دوست گر سر بر ویست شود فردوس آتشک او خون خلقی نجات بی کین هیچ کس آن نشت گمان نوره سحر دانی کین آن از سر دنیا ترا دوست بگشتمی چه بود سایه طبری و حرف کوثر با نشت	گزیده گردن ما میان مرده از آب لال بگذرد بر گزین خلقی خرد و بوی وصال در همه عمر آئی و پرسی و گویی چه حال گردان زندان تا با شیشه کجا آید لال کاخچه غیر دوست در تو نمی باید بجان کجند اندر خانه عاشق بود آخر محال در تو نام او کوئی بگذرانش در خیال بر کشنده هیچ نه کشته را باشد ربال سهل باشد در گذشتن از شرک پیروز ال خوش معامی باشد اما با جمال ذوالجمال
که شوق در دل دارد و دلش در دست	خود زنده خاک آدم نور خیزد ماه و سال

چون ز مادر زاده گشتیم و پدر یکبار دقال	عشق مستی و جنون در طالع ما دیده اند
کیست که غیر تو حدیثت من قبل ورنه مستی چندین بجای مندار و خمار در شام آنکه دارد او بان ازصال	اول و آخر توئی و ظاهر و باطن توئی نوزاد و باز بوی تو خنجرین گشتیم بوی یا آمد بیا آری سیاه بوی دوست
بعد چندین قرن گویند رحمت الله علیه چون بخواند خلق شعر محیی صاحب کمال	بخت حصول شعاع سرور
ز هر نجات نمون حبیب آیتم همیشه در دو جهان جمله مهاتم روا مدار یک از هزار حاجاتم گواه حال نیست این همه حکایتم تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم ز خادمی تو دایم بود بسا ماتم قبول کن بکر این سلام و صلواتم شفاعتی کن و ممکن خیر لایتم	غلام خلقه بگوشت رسول ساداتم کسایت است ز روح رسالت لادش ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم دل ز حب محمد پرست دل مجید چو ذره ذره شود این نعم بجا کند کینه خادم خدام خندان توام سلام گویم و صلوات با تو هر نفس گناه بچین من تو یا رسول الله
ندانم انیک تو چون شود عادتاتم	نه هر که بر تر از دوست من از دستم

ز نیک و بد همه داند که من محبت سیم	خدا یقی که کند گوشش بر تقالایم
بجست حصول لطف ای ربانے	گجوی محبتی که بهر نجات من گویند در دوسر در کوین درسا جاتم
<p>اشک سرخ و زرد من گویست بی لقای تو هوادار تو کی خرم شود آتش عشق ترا دید دست تو اندر نشاند گر بنیدازی تو بر دوزخ تجلی جمال گر بوبنی وصل تو باشد قرن وصل تو باتو عهد بسته ام ایست در روز اول چار جوی آب شهد و شیر دمی در شربت آب حوض کوثر اندر سایه طوبی بر صراطی گریل و فوج بود چو نای گزید دوست اندر گوش عاشق را گوید در بر دین پرده با این همه خوف و جا</p>	<p>بر کمال عشق دیدار تو با بند اعظم در هوای غرقه های قصر خباتیم تا ابد در دل اگر شعله زندنا رحیم نیک بد در اندشت تا ابد با شقیم بعد چیدن قسین چون هوشو غم تا ابد خواهم بودن بر همان قدیم شربت بیار و دیدار تو بنودایم کی شاندی گریبودی از سر کویتم بیسرویا که رفته بر صراط یتیم نیت اندر خور و گوش کس را یتیم در درون پرده رو کا بنام یتیم</p>
این گدایان بر در او نشین اندر سینه	تا شمار بخت را نچند دارد آن نشان کیم

دولت دیدار حق میخی چو یابی در پشت	نبود آن در طالع تو بایست از لطف عسیم
چون تمامی عمر کنی کرد با تو آن کرم تو تینی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر هر چه بخواهی تو از وی میزد بشک حق تعالی قادرست که چو موی از خنجر لطف و شک ابری بود باینکه بد آنکه رحمان رحیم است دوست ار دترا او سبوی میخواندند در گوتنگ در پشت خلد ز رخ خشت دایه جا چون بان قال گردد در سوال گزل دوستیها کرد با تو از آن تا این مان	از بدی خود چو ترسی تو از آرمی نسیم ندانکه او خود کرد نهی تو کردن نسیم دست خالی کی رود سائل در گاه نسیم خلق عاصی را برادر سالم از نار نسیم بست می ماند بد آن کسی سازد نسیم چنین بک از دشمن دیگر شیطان نسیم می وزانند تر از روضه رضوان نسیم پس خریدار تو خیری قلبت با هم نفس نسیم دارد ثبات قدم فی الحال بر عزم نسیم در مقام دوستی او نی باشی نسیم
بجست امن نعمت بسیار خواهد داد در عجب را بد	نبرد بست و کیا بخواند
عذاب قبر تا بنمیتها کند میخی بجنات نسیم	کرم
بی تماشای حالت روضه را با من	خور عین از درون قصر امیر نسیم
خور ز باروی را خواهم نسیم	اگر ز دور نور زده حضرت چو نسیم

<p>ما یک آهش بسوزیم دترا مجنون کنم</p>	<p>مرد خد را جلوه دهه میتوان که بالند اعظم</p>
<p>ما یکدم کار و بار هر دو را یکسو کنم داوید در باو بر گیم و دیره خون کنم دیده مادر خرد نیست آیا چون کنم</p>	<p>آب از آهش کوز و طوبی بود گرنه در فردوس بشاید دیدن یار دوست ایها عاشق اگر عشوق مادر زلف</p>
<p>حق قتالی پانزده بار بخواند</p>	<p>بجست حصول میجی با مادر خود را بی ریاضت تا ترا چون جنید و یازید کشتلی و ذوالنون کنم</p>
<p>با آنکه دل با دادا مار و زو شب تویم تا مان یکدل تو صد دل بیافتم چون با تو بعد از آن ما گویای فریتم سید نظر چو هر روز اند دل تویم بر تو خطریا بد ما چو در کسینم سوگند خور تو همچون ما نیز بر زمینم</p>	<p>گردل ہی با ده عاشق که ما نیم گر دال تو یا بر تسم تو با زم نفرین خویش میگوتاکم شود وجودت شیطان نهر از فرنگ از گرد تو گزید گر صد نهر از شیطان اندر کشیند ای بنده توبه آنکه بر تو کنیم رحمت</p>
<p>حق قتالی پانزده بار بخواند</p>	<p>بجست حصول میجی بر بگی زین دوستان تا دیوار حضرت پیوند خور با کن ما یا استینم</p>
<p>فی تفریح کردن طوبی و کونتر میسیم</p>	<p>پایبخت از در بابی که کار در زمین میسیم</p>

<p>مفتاح حسن یوسف باشد اندر شهر صدر</p>	<p>مانه در مصر از باده قند و شکر میردیم</p>
<p>اندر آن خلوت در کوه نیاید جبریل می گزیند زاهدان خشک تر دانی پارسا گوید گویا بیا شو نام نیک باز دنیا کو قلندرخانه عشق خداست شیخ عاشق است پائی در پی او ابد زهره مارا بر از قهر ما بانی کوسه بر کفن مارا تقاضای عشاق بوی خوش دولت دیدار سنجوایم در جبات خدا</p>	<p>میسر و پاپا پیش دست کثر میردیم مار بخورشید خود باد سن تر میردیم مادران کوچ خداداد است کثر میردیم سوی عقبی عشق دست قند تر میردیم بی عصا و خرقه و کجول فنگر میردیم اگر نیکم و گریه هم بدان در میردیم ماگوار از بهر آن دلبر معطر میردیم نمانه آنجا از برای زیور در میردیم</p>
<p>بجست حصول میجی مارا هم چو کوه افشده می بینی دلی حق تعالی</p>	<p>دیدار حضرت مالبس چون ابر خوش بی پا و میسر مییم پانزده بار بخواند</p>
<p>باز کشم لشکر و قافلک بر روم سزای ملک قبله لیک درین شهر کشور دنیا و دین دارم زیرین</p>	<p>قلعه روحانیان گیرم و بر پریم صفدر بس پر دلم چاب لشکر روم چند شینم چندین جانب شکر روم</p>
<p>هر نفسی از عظمایر دم این صلا</p>	<p>دارم وزین بلا بهر دلبس روم</p>

بندہ کجائی بیابیش شہ از سر روم	پیر خرابات جان گر کشم موکشان
بجست حصول	قبر حاجات دل کوی خرابات ما حق قائل دید حضرت وقت مناجات دل محیی بر اندر روم پانزدہ بار بخواند
از کس نمیخواهم فغان بنویسیا بیدار آخر بجای دانه در گویا میایم خجی بخت کرده ام در دو بلا میاید شرده بسوی دل از ان بند قیاسیم مغان غم آمد در جهان سرا میاید تا چندین بگانی دل آشنا میاید	زان بیوفائی سنگدل جو چو بیدار میاید من غم آتش خواره ام در دو بلا میاید دلکام مردم باد خوش ز شادی عشق میاید پیر این یوسف اگر بوی بخشید غم میاید سینه بنی گشت دل از غیر بسیار میاید بگانه ام بامردمان در خوشترین بگانه
بجست حصول	محیی بسبب لذت بود در عشق در زندان رضائے هجران مرا مشکل بود صبر و رضائی میاید
تو سو خلق میدید من سو تو میدیدم که آن حالت نمی بینم که از خود تو میدیدم که شب در باغ خود را بر سر کوفی تو میدیدم	خوش آن غمناک من در لب پرتو تو میدیدم نمیدانم مرا می آزمائی با شازند اگر در باغ ضو انش را ندیدم چنان بود
که صد کشتنام میدادی جو بر رو تو میدیدم	تسایین مان جانم بیاد هست شیل آ

بچ نبود اگر با عاشق خود سرگران بود		که صید بسته با هر سو کیسوئے تو سید یدم	
بجست حصول	بیادم آمد ای محبی که چون بر خاک افتادی	الهی هفت بار	
رضاے	بهر جاسایه افتاده از موئی تو سید یدم	م	بخواند
هرگز مباد آنکه پشت آرزو کنم	خود را بیچ بهر چه بے آرزو کنم		
چندین هزار جان گرامی شود بیا	گر من حدیث طره ادا نمونم		
چون دست من بجام مصغیر میرسد	قلاش وارد دے از آرزو کنم		
ان سال و مباد که بی تو	یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم		
خود را بذار بر کشم از دست جو	درازه جانگداز رس در گلو کنم		
بجست حصول	محبی اگر کعبه کنم روے در غار	الهی هفت بار	
رضاے	شمرم شود که روی دگر سوی آکنم	بخواند	
بخود مشغول میگردد که از خوبیا پیجویم	گهی دل گم در سینه افکار پیجویم		
دوی کو بهشت تانگه در پیچ کس گم	همگیوم نشانش از رودیوار پیجویم		
ببین سر چاهوارم ز بی فکر نجان	ره درسم و قازان کا فرخ نوار پیجویم		
آما از من می جسته مردم پیش آکن	همگیوم بهر جانب ترا غیا پیجویم		
بوسه تو دل صد باره من باند درستان	کتون هر باره آن از سر هر خار پیجویم		

بخت ناز	چنان شد کشتی محی که گرد مردم شود غائب	همان ساعت نشان او ز پای دایم چویم
بخت ناز	ای خوش آن روزی که در دل مهر یار داشتم	سینه پر خرد و چشم شکباری داشتم
	یا و باد آنکه غوغا بودم از بلوغ و بهار	در کن مازاشک گلگون ز ناری داشتم
	کو بادا دیده بخت خوش آن روز گنگ	دیده بر راه سمنند شمسواری داشتم
	باز ده گردانی از من چونکه آیم سوی تو	آزای میان شکن تو قهری داشتم
	شکر گزانه برون شد از دلم کیبارگی	اگر هم از خوف تو در خاطر عبادی داشتم
بخت ناز	تا آید یار دی از خود آن خوش آن روزی که	از زدی بوس امید کناری داشتم
بخت ناز	هر کسی رسد چه میگردی تو محب در جواب	دیدار حق تعالی
	گویم آنجا کسی یک لطفه کاری داشتم	سخت باز نوا
بخت ناز	دو چشمم از بهر آن خواهم که در دنیا بمانم	و گر آن دو لطم نبود و دیوار او نیم
	کنده جان در تنم آمد شد و دنیا در چشم	چو بالای بلند و شیوه رفتار او نیم
بخت ناز	نخواهم دیده روشن که بر غیر من افتد	همان بهتر که از نور خورشید یار او نیم
	چو من چون آهوی صحرایان دوستانم	که بادی حالتی از گرسنگی یار او نیم
بخت ناز	ز شک آنکه خواندی از سگان کوچه و محله	هر کس شک کن بگفت پی آوار او نیم
	بجوای مرغ خواهم شد کن بخت بیدارم	که من دور از درش شب ز عمر خویش بیدارم

خلافت اینکه میگویند باشد آرزو در دل	مراد دل بر بد بخوی و چندان آرزو دارم
نه از عاشقان باز ز خوابان میخیزند بر در وعده از هر جا که دانی در آید بیا مجلس عشق بر گسترتم این بس	تو هم رنجی بمن با من که در عشق گشتی ز شادی و چرم از جا که باز آمد ز دربارم که از لعلت سختی خون دل از چشمم نیام
بجهت توفیق یا فتن صبر بر بلا و شکایت	چپ است این که هر که وعده و صلح میکند هماندم مانعی پیش آید از بخت نگون سارم تا کردن از آن هفت بار بخواند
بغیر از سایه در کویت کسی محرم نیام چون مجنون و صحرایان و دشت ام بر دامنهای شیون بار بار بشت کن مگر آن مایه شادی بود گلین کی حبیب مراد شکایت لیکن این قدر گویم ندادم عشق من گم گشته باشد بخوی از تو نم عاشق مراد زیش باینش نسیم اگر در عاشقی همی که از فراد و بخت	کهن روزم شد سپید چنان گاهم نیام که بوی مردی از مردم عالم نمی یابم که غیر از لذت و شادی این تمام نیام دل شوریده خود را اگر خرم نمی یابم که از تو حالتی میدیدم داین من نمی یابم که آن خوشوقتی اول در دهم نیام که ذوقی که براحت بینم از هر نمی یابم اگر زیشان نباشد پیش یکم نیام
چندانی گنهگارم که شرح آن توان داد	خداوند ابروی من نیارم قوت جان و دل

بخت آسانی در عاشقی

بخت آسانی در عاشقی

چه حاصل نام از می را بدست نشان اول	مهر انداز بر بستان ترش طبعان هوا می نفس
<p>که کار است مکر از عمارت طبعان اول</p> <p>بکلیک یی خود از آن بکلیک</p> <p>که در آغوش آب است نشسته طبعان اول</p> <p>پس از مردن یکدیگر که ای طبعان اول</p> <p>که بی منت تر از این میروند بکلیک</p> <p>خلاصی از غدا را چنان آید بکلیک</p> <p>که جان را وقت جاندا زنی طبعان اول</p> <p>که خواهم گزینم از طبعان اول</p> <p>و از آن</p>	<p>دم از من ایمان ابقو غلامم جز در دل</p> <p>نه ایا دوست از این بچو فیض خود کنی جهان</p> <p>یا من ترا در غم که از لطف و کرم بشد</p> <p>سرخانم گوی ده به یکی که نکوئی با</p> <p>بجز شایرین جان بکلیک طبعان اول</p> <p>خی بنیم ترا از تو می بنیم من عاصی</p> <p>از آن بر کنده اصل از هر چه طبعان اول</p> <p>منم مفلس تر چنان حق و وعده کرده یانه</p> <p>بقدر روز ختم جاوه بچند آن که از آن طبعان اول</p>
<p>بخت بدول</p> <p>که دارد ضعف دل و را کباب بکلیک</p>	<p>غفای میخی در دنیا بجز خون بکلیک</p> <p>که با در آن علاج</p>
<p>تن بکویت خاک گشته و ناله و فغان</p> <p>جامه جان چاک گشته شکسته و مان</p>	<p>کاسه شکر سفال دیده گریان جهان</p> <p>دل نماد آتش در جهان شیرین نموز</p>
<p>خوبی شایرین همچنان دل سخته خراب</p>	<p>آب شکر در چشمه سنگ شد در کوه آب</p>

کافر از آتش پرستی رفت آتش افشانند	بت پرستی من سوز دل بریان همان
گر ترا نسبت کنم با مهر و مروت خطا کل ز زبان رفت لب از خفا دل ز جور و خراب از حالش بجز ببینو اگر گشت عالم زانکه گر بریم بی	چون تو افزونی ز مهر و مروت با همان عاشق دیت با تو از وفایان ملکت بر این اندر بی غوریان بخت من باشد همان مکر دوران
بجست تو بین با گشتن	ہزار آتش شریقی دیگر مفرمای طیب چونکہ باشد محبی افکار اور مان همان
مجال کی بود با تو حدیث خوشین گفتن زمانی خامی خواہم کہ مجال خود با قد و سورت را چون کسی خوشین لید یجان کنند دم یک سخن گویند و نباید گفت با بید رہرگز و صفت حسن	کہ پیش چون تو بدخوی نمی آرم سخن کہ تو آن شمع نال خوشین در سخن توان خار و خس کویت این سر و سخن کہ از شیرین حکایت سخن دبا کہ کہ گفتن کہ یہ حاصل بود بسیار از گل باغبان گفتن
بجست تو بین زین بر طیب	غم تو از دل صحتی نخواہد شد با سانی کہ نتوان با تقیدی جفت ترک وطن گفتن
شکستہ ہستم زندہ دور از دل ربائی خوشین	اگر قیمہ میکشد باشد بجائے خوشین

نے مراد رخا گس راہ دے در سکنے	می تو اتم بود یکدم در سراسے خویشتن
ایک می نالی عشق یار و جور روزگار گر عشق ناز و ناز پیچ در پیچ پایان تا نادم بر سر کسیت قدم بی اختیار سکہ زاری کنم بیوش کردم زین	سوی من بین کن شکر خدای خوشتن فکر یکدم بجان کنن و آخوشتن تو تیا می دیدہ سازم خاک پای خوشتن باز می آیم بیوش از زناهای خوشتن
بجست توفیق غیر محیی کو خود از بہر تو خواہد در زبان	حق تھا سہلے ہر کہہ میخواستہ تر خواہد بر اسے خوشتن
گر تو طلبی دار سیداری شبہا آند دست زہرہ خود را بشما بنمو بہر چیز جز جستی بہر تو میا کرد بسیار گنہ کردی از حق تو نہ ترسید چون گوی یا اللہ گویم تہو لبیک بر تو نکر دی رحم من بر تو کف جمعت بہندہ و شنوندہ خبر من کسی دیگر نہ	با ذکر خدا بدو دل نہ معلوت نہا کو در شرق و مغرب یک دیدہ دنیا کو تو بیچ نیکوئی کان خالق اشیا کو از ترس عذاب حق نالید شہا کو این بندہ نواز بہا جز حضرت مارا کو دستگیر نگاران غیر از رم مارا کو بی سحر و بصیرت من پندہ و شنوندہ کو
من اول و من آخر من ظاہر و من باطن	جملہ ہم و خبر من بگذر دو تہ شبہا کو

از غایت پیدایش چنان بود این دامن	پیدای چنان چنان میگرد تو یا کو
ذات و صفت و اسم چون خلق بظاہر	هر کون ابد بنگرگان مظهر اشیا
بهست حصول آن دوست محی الدین میگفت کای عشق	حق بجا بیاورد
سرفت اگر تو طلبی دار سے بیداری شبها کو	بار بخواند
ندارم گر چنان دیدم که نیم در جمال تو	نیم نوید چون عمرم گشت از خیال تو
تو بخت را به نیکان ده من را بد بخت	که بس باشد مرا آنجا تنهای صال تو
سن یوانه در دوزخ بر خیر تو خوش شدم	اگر یکبار پری تو که مجنون حبیب شدم
چو بوی عشق تو آید ز غمراستخوان من	بسوزاندم آتش عشق آید از این تن
تو شربت های جنت ایما تا کی دمی صوم	باشد که تشنگی بار از آب این ال تو
میسارای رجب حور کین سر مستان آنحضرت	جلال حق ہی بیند زلف و خط و خال تو
گر پرده از بازی ز پیش چشم شستاقان	و گردی کی توان دیدن جمال کمال تو
بمالک کویم یاکچان التمز و اتم	که از اندر من سوز و جهم بر سنگال تو
جگرهای کباب مانگود تا به میراب	اگر ساقی شود ما را خدا فی دجبال تو
بدوزخ گزین پری که چونی محمی تیش	شوم من تا ابدست و کینم حقن ترال تو
افشردای خود را که با سبزه بار کو	مال کو بشکن جان سایه دیوار کو

بخت تو فتنه یافتم

از دوزخ بر سر زلفت با کجواند

آن گل چسارہ و آن شیوہ رفقار کو	سہو ما گیرم کہ وارد باقدار و نسبتے	
آن تسمیہ کردن آن شیرین گفست کو آن کرشمہ کردن آن غمزہ خونخوار کو مردان بجز ہم ہر تنگست پای دار کو وصل و ہجر آنجا بگنجد یار کو غیب کو	در ہمان گیرم کہ گل باہر آرد و جند زباہ ویدہ آہو اگر چہ دلفریب آمو لے وصل او دشواری او زندگی دشوار تر اخی شش آن عاشق کہ ہفتہ ہفتہ ہفتہ	
ہفت یار	جان فدایت ایکہ آردی خبر زان تنہا	بجستہ دفع غم عالم
آشنا باہر غمی دوزخ و شستن بیگانہ ہم شوم نگین کہ اد جا کرد و دیر اند نا کرد اول غمش صدر خنہ در ہر خانہ من ہجرت کین ہمہ گل چون ملازمت تا کہ گستاخ پیشش ناکہ ستانہ	من کیم سہو شہر عاشق و دیوانہ ہم شوم شاد از غمش کہ در دلم نہ لگ ترک شہر آشوب بن کشوری نہ لگ کہ گیاه در وید از دلم کہ خار سم میخورم خون دل و خود ز ہستی میبرم	
ہفت بار	گفتہ مجھی کہ باشد تا دوم از عشقم زند	بجستہ دفع غم عالم
کجا ہی لذت شادی و کمر دروہ پلاست	بگو ای این دل سنگین شد جور و جفا تا کی	

شدم بگانه از خویش فگشت او آستانها بن	کند بگانی چندین بن آن آستانها که
بمن قصد همچو من ره فاده از برای تو دلم طاعتی آرد تو هم نه طاعت پیش آرد بروای جان آن گلزار بوسوی آن کشانید قبا ناس بیاسایم ز عمر خود	ز عهد بگذشت مشتاقی نیای سوختن بها ز تو جو رو چنان چندین من مهر و وفا که کشیدن منت بسیار از باد صبا که گرد و دل مرا باشد از آن بنده قبا که
بجست دفع اگر او گشتنی باشد کیش ورنه کن آزارش غم و ادم بود در دست تو محبی اسیر و مبتلا که	بجست بار مخاز
گردل غم پرور با ننگ رسی داشته نام مجنون در جهان بگزین بودی این هر دو عالم از یک پر تو سر اسر سوخته گل چرخ غرق عرق گشتی ز خجلت پیشوا نسبتی میداشت با من شمع در روز گداخته	یا بلا خوش بود و در غم قرار می داشته گرستان بود که چون من یادگار می داشته آفتاب از آتش من گر شرابی داشته گریه آن بودی که از رشک تو خاری داشته گردل بریان و شیم تنگبار می داشته
بجست مدینه یار محبی اگر شودی رخ میان مردان صاحب ترک یاری خویش که می هر که یاری می داشته	بجست بار مخاز
میونایاری چنین تا که چنانکاری کنی	انیت رفت نماند چندی وفاداری

اگر چه قسمت باشد ای سرجم انصافی بود	برین مسکین ستم بادگران یارے کنے
با وجود مروم دیگرے داغم چرا	میل د ائم جانب ندان بازار کنے
وقت آن آمد کہ دست بزل زارم نمی	خون شد از دست تو دل تا چند خونخواری کنے
خانہ دل گرفتہ و ریزه زیاده روی تست	سہل شد ہر عمارت کہ تو سرداری کنے
بجست استحقاق	شہین وزاری کن میچی کوکان گندل
وصال کہ	جو را فرون می کند ہر چند تو زاری کنے
اینکہ سرزن بود بردار بود کاشکے	دین غاشک راہ یار بود کاشکے
تا صبا خاک ہمیری از سر کوی حبیب	خاک من خشتی زان دیوار بود کاشکے
چون تو گاہی میکنی پیشش مرض خوش	دعا چون تل تخم یار بودی کاشکے
بسکہ بیدار تو از درن نشود گویند خلوت	جو ایشال تو ہم چون یار بود کاشکے
با وجود از جو سپار تو کریم ہر زمان	اینکہ باشند انکی بسپار بود کاشکے
بجست استحقاق	چون تو توانی کہ چون گل جدا کردی ز خار
وصال کہ	میچی افکار تو آن خار بودی کاشکے
برین آتشہ وارین تعلق شیرین	نزد بگذشت ہشتانی تحمل بنسین استیکے
نویا من ہمیدانی دے داغم کہ میدانی	چو خود را دور میکردی فل نہیں ہما کے

بهرت گلستان کمره در آو و قدر گل شکن
آتشین در دهر چندین زبلبل بیش ازین گاه

از میل خدا واری بیا و قتل محبی کن

بکار و چنین نیکو تال بیش ازین تاک

خاتمه الطبع

سجانه ما اعظم شانه درین زمان سعادت اقتران و هنگام سیمت فرجام دیوان گزشت

بنیان من تصنیفات گرامت آیات مهرنیر سهای عرفان غواص محیط زخارفیان سیاح

صحاری تجرید سیلج بخور تفرید صاعد صاعد طریقت احمدی ساکس اک حقیقت

سردی عارف رموز یزدانی مقبول و محبوب سبحانی سر کرده اولیا راتر مقدر

کالین حق آگاه فرزند رسول جگر گوشه قبول پیر و سنگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب

غوث الاعظم میران محی الدین عبدالقادر جیلانی رضی الله عنه به نهایت

حسن صحت و کتابت از اهتمام ملغ و سعی فروزان در مطبع محری

واقع باره شایسته پیر با تمام محمد احمد علی

در راه چون الله علیه و آله

الطباع پوشید

تمام شد

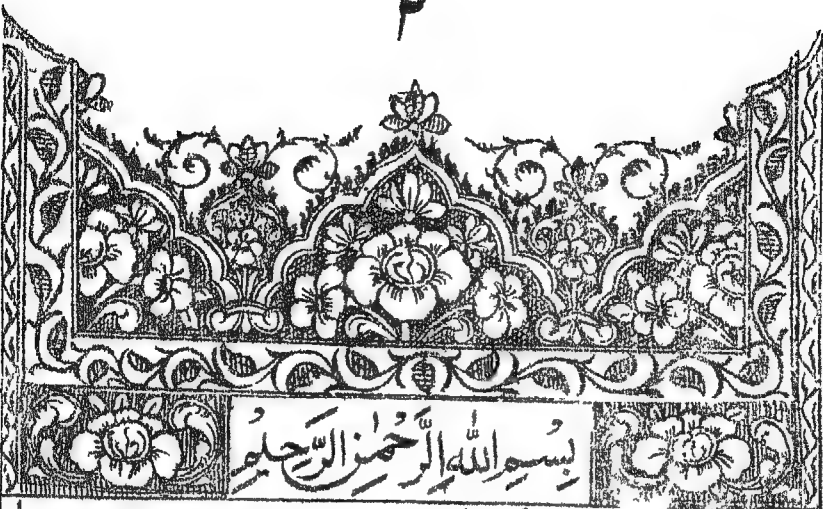
اِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوْبَ كُلَّیْهَا

الحمد للہ کہ درین ایام فرخنده قریب کتاب لاجواب سرای غفرت سہی



از تصانیف علامہ ابانی جناب مولوی سید محمد علی صاحب مرحوم و متوفی

مطبع علی بن ابی طالب
دریغ علی محمد جشی جطی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هَذِهِ الْأَحَادِيثُ الَّتِي كُلُّهَا دَلَّةٌ عَلَى غُفْرَانِ الذُّنُوبِ بِاتِّقَادِهَا مِنَ الْعَالَمِ
بِهَا وَمَا نَحْرُو اللَّهَ وَلِي التَّوْفِيقِ قَالَ الْكَبَائِرُ يَقْتَضِي غُفْرَانَ جَمِيعِ
ذُنُوبِهِ الْمُتَقَدِّمَةِ قَالَ غَيْرُهُ وَهُوَ مُحْمَدٌ عِنْدَ الْعُلَمَاءِ عَلَى الصَّغَائِرِ وَرَفَعَهُ
فِي أَمَالِي الْجُرْجَانِيِّ فِي آخِرِ هَذَا الْحَدِيثِ زِيَادَةٌ مَا نَأْخُرُ أَلْفَ
الْحَافِظِ بْنِ حُجْرٍ كِتَابَ اسْمَاءِ الْخِصَالِ الْمَكْفَرَةِ لِلذُّنُوبِ الْمُتَقَدِّمَةِ
وَالْمُتَأَخِّرَةِ وَسَبَقَهُ إِلَى ذَلِكَ الْحَافِظُ السُّنْدَرِيُّ وَقَدْ رَأَيْتُ أَنَّ
الْمُخَصَّصَ أَحَادِيثَهُ هُنَا لِلتَّسْتَفَادِ أَخْرَجَ ابْنُ الْمُسْكِيَّةِ فِي مُسْنَدِهِ
وَمُسْنَدُ هِوَا بُوَيْكَرِ بْنِ الْمَوْزِيِّ فِي مُسْنَدِ عُمَانَ وَابْنُ سُرَيْنٍ
عُمَانُ بْنُ بَرَجَفَانَ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قَالَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ

عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَقُولُ لَا يَسْبُحُ عَبْدٌ مِنَ الْوُضُوءِ إِلَّا غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ
 مِنْ ذَنْبِهِ وَمَا تَأَخَّرَ وَأَخْرَجَ أَبُو عَوَانَةَ فِي صَحِيحِهِ عَنْ سَعْدِ بْنِ
 أَبِي قَاصٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
 مَنْ قَالَ حِينَ يَسْمَعُ الْمُؤَذِّنَ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ حُضِنْتُ بِاللَّهِ بَيًّا
 وَلَا إِسْلَامَ دِينًا وَمُحَمَّدٍ نَبِيًّا وَفِي لَفْظٍ سَوَا غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ
 وَمَا تَأَخَّرَ وَأَخْرَجَ ابْنُ وَهْبٍ فِي مُصَنَّفِهِ عَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ
 قَالَ سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَقُولُ إِذَا أَمْسَرَ الْأَمَامُ
 فَأَمْسَرُوا فَإِنَّ الْمَلَائِكَةَ تُوَمِّنُ مَنْ فَمَنْ وَافَقَ بِأَمِينِهِ تَامِينَ الْمَلَائِكَةَ
 غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَمَا تَأَخَّرَ وَأَخْرَجَ ابْنُ أَبِي أَيَّاسٍ فِي
 كِتَابِ الثَّوَابِ عَنْ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ
 صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ صَلَّى بِنِيَّةِ الصُّلْحِ رَكْعَتَيْنِ أَيْمَانًا وَاحْتِسَابًا
 غُفِرَتْ لَهُ ذُنُوبُهُ كُلُّهَا مَا تَقَدَّمَ مِنْهَا وَمَا تَأَخَّرَ إِلَّا الْقِصَاصُ
 وَأَخْرَجَ أَبُو الْأَسْعَدِ وَالْقُسَيْرِيُّ فِي الْأَرْبَعِينَ عَنْ أَنَسٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ

قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ قَرَأَ إِذَا سَلَ لَامَامَ
 يَوْمَ الْجُمُعَةِ قَبْلَ أَنْ يَنْشَأَ رَجُلِيهِ فَاتِحَةُ الْكِتَابِ وَقُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ
 وَقُلْ اعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْفَقْرِ وَقُلْ اعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْبُخْلِ لَمْ يَسْبَعْ غُفْرَانًا
 مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَمَاتَ تَائِبًا وَآخَرَجَ أَحْمَدُ عَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ رَضِيَ
 اللَّهُ عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ صَامَ مَرَضًا
 إِيْمَانًا وَاحْتِسَابًا غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَمَاتَ تَائِبًا وَآخَرَجَ
 النَّسَائِيُّ فِي الْكُبْرَى وَقَالَهُ بَنُ إِسْحَاقَ فِي تَصْنِيفِهِ عَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ
 رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ أَنَّ النَّبِيَّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قَالَ مَنْ قَامَ مَرَضًا
 إِيْمَانًا وَاحْتِسَابًا غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَمَاتَ تَائِبًا وَمَنْ قَامَ لِيَكَلَّةِ
 الْقَدَرِ إِيْمَانًا وَاحْتِسَابًا غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَمَاتَ تَائِبًا وَآخَرَجَ
 أَبُو سَعِيدٍ زَيْدَ النَّقَّاشُ الْحَافِظُ فِي مَا لِلْبَيْهَقِيِّ عَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قَالَ
 قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ صَامَ يَوْمَ عَرَفَةَ غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ
 مِنْ ذَنْبِهِ وَمَاتَ تَائِبًا وَآخَرَجَ أَبُو دَاوُدَ وَابْنُ أَبِي شَيْبَةَ فِي الشُّعَبِ

عَنْ أُمِّ سَلَمَةَ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهَا أَنَّهَا سَمِعَتْ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ
 وَسَلَّمَ يَقُولُ مَنْ أَهْلَ حِجَّةٍ أَوْ عُمْرَةٍ مِنَ الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى إِلَى الْمَسْجِدِ
 الْحَرَامِ غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَمَا تَأَخَّرَ وَجَبَتْ وَأَخْرَجَ
 أَبُو نُعَيْمٍ فِي الْحِلْيَةِ عَنْ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ مَسْعُودٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قَالَ
 سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَقُولُ مَنْ جَاءَ حَاجًّا
 يُرِيدُ وَجْهَ اللَّهِ غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَمَا تَأَخَّرَ وَأَخْرَجَ
 أَحْمَدُ بْنُ مَنِيعٍ وَأَبُو يَعْلَى فِي مُسْنَدَيْهِمَا عَنْ جَابِرِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ رَضِيَ
 اللَّهُ عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ قَضَى
 نُسُكَهُ وَسَلِمَ السُّلَمُونَ مِنْ لِسَانِهِ وَيَدَايِهِ غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ
 وَمَا تَأَخَّرَ وَأَخْرَجَ الثَّعْلَبِيُّ فِي تَفْسِيرِهِ عَنْ أَنَسٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ
 قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ قَرَأَ آخِرَ سُورَةِ
 الْحَشْرِ غُفِرَ لَهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَمَا تَأَخَّرَ وَأَخْرَجَ أَبُو عَبْدِ اللَّهِ
 بْنُ مُنَدَّةٍ فِي أَمَلِيَّةٍ عَنْ ابْنِ عُمَرَ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ

صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ قَدْ مَكَفُوًّا أَرْبَعِينَ خُطْوَةً غُفِرَ لَهُ
 مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَمَا تَأَخَّرَ . وَأَخْرَجَ أَبُو أَحْمَدُ النَّسَائِيُّ فِي
 فَوَائِدِهِ عَنْ ابْنِ عَبَّاسٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ
 عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ سَلَاحِيهِ الْمُسْلِمُ فِي حَاجَتِهِ غُفِرَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ
 مِنْ ذَنْبِهِ وَمَا تَأَخَّرَ . وَأَخْرَجَ أَحْمَدُ بْنُ حَنْبَلٍ وَأَبُو يَعْقُبٍ فِي
 مُسْنَدَيْهِمَا عَنْ أَنَسٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
 قَالَ مَا مِنْ عَبْدٍ يَلْتَقِيَانِ فِي مَهْمَا فَحَانَ وَيَصِلِيَانِ عَلَى السَّجْدَةِ
 صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِلَّا لَمْ يَتَفَرَّقَا حَتَّى يُغْفِرَ لَهُمَا ذُنُوبَهُمَا
 مَا تَقَدَّمَ مِنْهُمَا وَمَا تَأَخَّرَ . وَأَخْرَجَ أَبُو دَاوُدَ وَدُرُومِيُّ بْنُ
 أَنَسٍ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ أَنَّ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قَالَ مَنْ
 أَكَلَ طَعَامًا ثُمَّ قَالَ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَطْعَمَنِي هَذَا الطَّعَامَ وَسَرَّقَنِي
 مِنْ غَيْرِ حَوْلٍ مَنِّي وَلَا قُوَّةَ غَيْرِي مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَمَا تَأَخَّرَ
 وَمَنْ لَبَسَ ثَوْبًا فَقَالَ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي كَسَانِي هَذَا وَرَقَّقَنِي

مِنْ غَيْرِ حَوْلٍ مِثْقَلِ ذَرَّةٍ وَلَا قُوَّةٍ تُغْفِرُكَ مَا تَقْدَمُ مِنْ ذُنُوبٍ وَمَا تَأْخُرُ فَقَطْ
وَقَدْ تَلَخَّصَ مِنْ هَذِهِ الْأَحَادِيثِ سِتُّ عَشَرَ خُصْلَةً وَقَدْ
نَظَّمَهَا فِي أَيْكَاتٍ عَلَى وَزْنِ سِلْسِلَةِ الْأَوَّلِ وَهِيَ هَذِهِ نَظْمٌ

قَدْ جَاءَ عَنِ الْهَادِي وَهُوَ خَيْرُ نَبِيٍّ	أَخْبَارُ مَسَائِدٍ فَذُرِّيَّتُهَا نُصْلٌ
فِي فَضْلِ خِصَالٍ غَاوَرَتْ ذُنُوبُ	مَا تَقْدَمُ أَوْ آخِرُ الْعِمَامَاتِ بِأَفْضَالِ
سَجٍّ وَخُضُوعٍ وَقِيَامٍ لَيْلَةٍ قَدْ	وَالشَّهْرِ وَصُورِهِمْ وَقَدْ أَقْبَالَ
إِمِينٍ وَقَارٍ فِي الْحَشْرِ ثُمَّ مَنْ قَادَ	أَعْمَى وَشَهِيدًا إِذَا الْوَدَّ زُفْرًا قَالَ
سَعَى الْإِخْ وَالضُّحَى وَعِنْدَ لِبَاسِ	حَمْدٍ وَجَمْعٍ مِنْ أَيْلِيَا بِأَهْلَالِ
فِي الْجُمُعَةِ يَقْرَأُ قَوَائِلَ وَصِفَاءُ	مَعَ ذِكْرِ صَلَوةٍ عَلَى النَّبِيِّ مَعَ الْأَلِ

هَذِهِ مِنْ شَرَحِ الْمَوْطَأِ لِلْإِمَامِ مَالِكٍ لِلشَّيْخِ
جَلَالِ الدِّينِ السُّيُوطِيِّ رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ أَقْلًا وَأَخْذًا قَاطِبًا هِرَاقًا بِاطْنًا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



الحمد لله وسلام على عباده الذين اصطفى والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 بن المصطفى وعلى آله واصحابه الثقلين الى يوم القيمة اجمعين معلوم ان صاحب
 ایک سالہ حافظ ابن حجر رحمۃ اللہ علیہ نے لکھا ہے او میں ایسی ہر شین جمع کی ہیں کہ اون پر عمل
 کر نیسے اگلے پچھلے سب گناہ بخشے جاوین او سکو بنظر افاضہ خلق اللہ حضرت مولوی محمد علی
 صاحب جوم نے کہ بھانجے حضرت امیر المومنین امام حسین حضرت سید ابو صابر صاحب سرہر
 راسی بریلی کے تھے بزبان فارسی نظم کہ کہے نام او سر کا باغ حیات رکھا اور حضور عالم بانے
 فاضل حقانی ماہر علوم دین اوقاف رموز علم یقین حامی شریعت غرا سوید ملت بیضا وزیر الدوا
 امیر الملک نواب محمد وزیر خان بہادر نصرت جنگ غفر اللہ والی ریاست ٹونا کے
 ہدیہ پیش کیا پیش پول علی گرام و پندیدہ و فضلاء عظام ہوا ایت سے او کا طبع
 زیر تجویز تھا اب بھکم کل ائمہ مروجوں باوقا تھا باشارت فیض بشارت جناب امیر المومنین
 حامی شریعتین عالم علم دین محب رباب الصدق والیقین بین الدولہ وزیر الملک نواب
 محمد علی خان بہادر دولت جنگ امرا اقبالہ خلف الصدق نواب صاحب صوفیہ
 کے چھا پا گیا واللہ ولی التوفیق تحقیق "منہ حقیق وچو حسی ونعم الکمال"



بسم الله الرحمن الرحيم

آلای باب فضل خویش بکشای
که بنیمیم پسرده و غنچ و دلاش
چو گل خندان کشاید بهرم آغوش
من و او هر دو با هم یار گردیم
سپس دستین و دستنختار
بشکر خود ز بانم ساز شیرین
مرا شاهای بملک معنوی بخش
نظام نظم من کن چون نظامی
بیانسان در سخن کن کامیابم
زلالی و جمالی و بلائی
بسوی مطبخ فیضم شتابند
چون ناطور بستان رسولم
خداوند ازین دریای رخسار

جمال نوع و من عفو بنمای
همان چشم سیاه و زلف و خالش
چو گیرد در برم از من برده هوش
بهم از وصل بر خوردار گردیم
بفضل خویش یا غفار بسیار
که از خسرو بر آید بانگ حسین
فقیرم تاج و تخت خسروی بخش
بده جامم ز دست فیض جایی
که فیضی آید و بوسه در کام
لال آساکفت کجاول خال
که هر یک بهره خود زبان بیابند
قبولم کن قبولم کن قبولم
سلامت کشتم بر ساحلش آرد

چو یاری کرد مارا فیض بارے	بیاری ایطیم تاجہ بارے
اقتراح نامہ مغفرت شہا بنام غفر الذنوب تالعیوب جلال شانہ	
بنام آنکہ چمن و حسیم است بر پیش کوه فضلش جرم کاہیت ز آدم گیر خد اجرے ندیدے کہ تا ناظر کنند غفاری خویش سزائی بد بدی ہر جا فراوان است اگر متخلق این خلاق گرددے الہی عفو کن جبرم و گناہم	وجودش منبع فضل عیم است بر بین لا تفتنوا بردی گواہیت و دیگر کی نوع مجرم آفریدے وز ویکسونہ قہاری خویش جزالیش عفو خاص این کار جہیت شوی محصوم میدانم کہ مردے بیایغ خلق احمد بخش راہم

فی لغت سید المرسلین خاتم النبیین محبوب رب العالمین صلی اللہ علیہ وسلم

بیای طبع امی مجنسن جبریل در اشباح کلام ارواح معنی ورق رار و ضہ خلد پیر کن دل آراہر سنم را بی بدل ساز ز تصیرج و کنایات و مثالش ز کحل عشوہ چشمش سر سناکن خوش چون روز نور و زری بلز فر	بزور خامہ چون صور سرائیل در آورتا شود یک حشر ہر پیا در وہر بیت رشک جو عین کن مزین از صلی و از حبل ساز بکن تقسیم حشر اندر مقاش رفیقش فتنہ و ناز و داد اکن بہر یک لحن داؤدی بیاموز
---	--

پس آنکه نغمه سازان باصدانند از
بسوی بارگاه شاه کونین
که پیش دست بسته ایستاده
نثار افکن شود زین گوهر برج
محمد آنکه محبوب الهی است
رسول پاک رب العالمین است
دو عالم غرق در دریای جودش
ز این دگست تر و ز جمله برتر
شبی در هوای آسری شسته
برون بسته چو تیر از شست گون
خلوت خانه وحدت گذر کرد
خدایش تخنهای بیکران او
ازان جا بانهران عزت و جاه
هی کو آفت ابش بود سایه
نجوم اهدایاران اویند
در و دیندی بر جانان باوا

روان کن بانهران عشوه ناز
امام المسلمین و جد حسین
زبان چون سینه دریا گشاده
که گوید آفرین هر جوهر برج
زرویش روشن از مه تابان است
شعاع عالم شفیع المذنبین است
فلک شد پشت خم هر سجودش
تعالی شانه آتش کبر
زما او حی کله گوشه شکسته
در آمد در مقام قاب قوسین
بر روی شاه خیمه نظر کرد
بر روی او در تشریف بکشاو
برج خویش رجعت کرد آن باه
ازان تحفه با نجم داد مایه
ز جان و دل هواداران اویند
بر اهل بیت و بر یارانش باوا

و ز نقبت مرشد خود سیف الله المهدی امام المومنین حضرت سید محمد عابد

کنون راه سلوک ای غامه طی کن
بکن قطع دیار و یار پیوند

مطایای هواد و حرص پی کن
کمر چالاک در راه خدا بند

ز سرنه کبر و نخوت جسد کبیر
 امیر المومنین عرش مستقر
 حسن خلق و حسینی شوکر نشان
 بتائید خداوندی مویید
 ز بهر احمد که اورا حق تعالی
 که هر کوه دستش از اخلاص گیرد
 من اول دست پاکش را گرفت
 اگر من فضل و احسانش شمارم
 خستین آنکه از کفرم برهانید
 که کردم نذر عیب را سد و توفیق
 نمودم ترک تعظیم مرا قند
 چو از آیاک تعبیر یافت نوم
 دو مل نیست کوبی ریخ و تشویش
 به انواع کریم بنواخت ما را
 و از آنجا پس بتوقیر و سکینه
 به بشر یافت هزارم قدر پاک
 جز این صد گونه احسان کردی من
 ز بحر شور تا پایان قند بار
 تمامی شرک و بدعت محو فرمود

بنه سرز جناب قطب الکبر
 امام المسلمین تیغ مستند
 چو زین العابدین غور شید و دران
 امام و سید السادات احمد
 به بشر ساخت بر وجه او فلک
 من اورا کافی ام گاه می که میر
 چرخ به بودم و چون گل شکفت
 پایزه میچگه طاقت ندارم
 به دار الملک توحیدم رسانید
 به نذر خاص حق گشتم مصروف
 مگر البسته تسلیم مرا قند
 ز استمداد اهل القبر دوم
 به بیت السد برده هم و خوش
 و پیچش حج مشرف ساخت ما را
 شدم بادی سوی شهر مدینه
 شدیم کعبه بند که آنجا نشناک
 ز رفیق من کلین من گشت گلشن
 شد از فیض کبریا آتش پرانوار
 رواج سنت از اول برافرو

از و باب غرا گشته شده
 نهاده او سپرد در راه شهادت
 سر خود چون براه حق فدا کرد
 بسوی مقصد صدق آن جوان مرد
 شود و اخلاف آن شیخ یگانه
 خدا را رضی شود و زان به شد پاک

رواج حج بیند از وی فدا ده
 نهاده سر بیای او سعادت
 ملک از آسمانش حجب کرد
 ازین ارال بلا زاندم که رو کرد
 ز بهجت پاک و صاف اکنون بانه
 هم از محبتش که در و نه چالاک

دریغ نواب سلطان میرزا ابوالفتح پیرالدوله امیرالملک محمد وزیران بهما

الای طالع میمون فی دور
 اگر یاری کنی ما را درین دم
 که من تا خانه دولت شناسم
 چو آید و من دولت بگویم
 خرد گفت منم پشت و پشیمان
 بیابا ما توان به مرو بجا
 امیر المومنین را نا به خاک
 وزیرالدوله آن ذوالفیض و الجود
 پستان شریعت به خباست
 ز نقد معرفت بجهنم او سعادت
 بود چون و چون هر وقت در سر

مرا کن سرنگی می سازا مروز
 بدل دارم چنین غرم مسهم
 مگر دامن دولت را میا هم
 یقین دارم که از خواری بستم
 درین روز با ششم کنوز بهشت
 بدرگاه اولی الامر زمانه
 جسم ذات او از حدت اخلاص
 بهین در کنیتش ذوالفیض موجود
 طریقت را عجائب پاسبان است
 که سبب را احمدی به سینه است
 غلط گفته که هر دو آب بسته

سمند سیف و جعفری از و گشت
 چو وی دیگر که یحیمر دیده باشم
 عدلیش اندرین عالم عدیم است
 اگر ذالتش نبود می سالتش
 وجودش منظر فیض الهی است
 تمامه چاکران او امیرند
 ازین حکمت اگر آگاه باشی
 علی از جام فیضش جرعه یافت
 ولیکن در خور فیضش محال است
 بیادست و عاتاب بر کشایم
 که ای خالق باوصاف کمال
 که این گلستانه باغ یقین را
 همیشه شاد داری در دو عالم

یسا طحاطیم طوطی از و گشت
 برایزد و دیگری بگزیده باشم
 مگر طالشش که همراه و ندیم است
 نمودی قهریزدانی نهانش
 نمودش خلق را میری شایسته
 مگر چندی پی حکمت فقیرند
 یکی از سالکان راه باشی
 چو شدستش به مدح او عنان
 زبان گفتگو بنگر که لال است
 بدینسان التجا از حق نایم
 بذات بی شریک و بی مشالت
 ظمیر المله سلطان دین را
 بعظمت و جهک لا اله الا هو

در بیان تهیید تالیف کتاب و تمثیل دنیا و آخره

الا ای رهبر در راه عصیان
 الا ای پشت خم از بار تقصیر
 بکن فکر خلاص خویش ایندم
 سفر و دست راهی بس خطرناک
 سر از مغلم و پر خوف و بیم است

فتاده سرنگون در چاه عصیان
 سراپا سوخته در نا تقصیر
 که فردا کس نیایی یار و همدم
 در ورنه نرسد قتال و شفاک
 دل رهبر و ز بیم او دو نیم است

نه دروی آب و خور از به خوردن	نه دروی زندگی آسان نه مزلن
نه بازار و نه سنودانی خسریدار	نه دروی رهروی دیگر پیدار
از اینجا به چراغ و زار راهست	که تا بخشد آمان از خار و چاهست
چراغنت چیست ایمان او و تقو	در وعیش است بیشک یاد مولی
گر این جمله سراپم کردی می یار	مبارک باد و ر و همچون جهاندار
دریغ ایادم آمد یک حکایت	که کرده را ویش از سن ریوت

حکایت

شنیدستم که در ایام پیشین	عجائب بود شهر گنجت آئین
از و فردوس مانده پای در گل	وز و باغ ارم را داغ بر دل
ببازارش کسے گر میرسیدے	بدیدے آنچه در عالم ندیدے
ندیده کس ندیدش را بدیده	خریدے گر بختے بس خریده
همه سودای او بود دست پر سود	در و تاشیر مرغان بود موجود
نظر سودائی اربروی نمودی	شدی سوداش کم عقلش افزود
تمامی ساکنانش شاد و مغیم	بهر خانه دو صد عشرت فراهم
نه دروی هیچکس بیمار گشته	نه کس از مفلسیها خوار گشته
در آنجا هر که شاه می نمودے	نه بالتوریت و التخیف بودے
نمودی غلبه هم پاور درین گاه	که تا کس را نماند بخت برادر
مگر از قهر و غضب الهی	نمودی باد شاهش باد شاه می
قرب شهر یک دریاے ز خار	روان بودی همیشه سخت و خنجر

در هر کجبه طوفان زابود
 چو خس بودی روان دگر بنگ
 مگر آن سوی دریا بود صحرای
 گیاهش خنجر الماس و مسموم
 در آن فی سایه نه گلخانه اش
 اگر یک مار پت بر کس ساند
 از آن صحرای خدا وندم امان بخش
 فصل صلوٰتک العلیا ربی
 چو کشتی منقرض شاهن شاهش
 از آن صحرای کی مرغ تنومند
 در آن شهر آرمی تپانگ میکرد
 هم خیل و سپاه شاهندول
 پس از الباس خلعتنای فاخر
 بیک مرکب سوارش ساختند
 رسید لشکرش از هر کرانه
 چو بایست تا بدریا تاختند
 چو کشتی آنسوی دریا رسید
 شه آنسورفتی کشتیش را
 پس از چندی در آن صحرای کام

همان گرداب پیمان اثر دابود
 رسیدی شور و جوش تا بفرسنگ
 چو صحرایی قیامت وشت افزا
 در ختانش هم پر خار و مذموم
 بهر یک شاخ آن پیچیده صد بار
 پت او جان از و در دم ستاند
 به جابر خواجه عالم مکان بخش
 علی هذا المیز و نه المربی
 نگشتی پا و رش خیل و سپاهش
 که بودی دانه اش کوه و ماوند
 که شد را باید از شاه بود
 بتو بخش شدند دی جمله مشغول
 مزمین ساختند می از جواهر
 در و گوهر تبارش ساختند
 شدند که جانب دریا روانه
 بکشتی جامی آن شه ساختند
 شه از کشتی بساعل جاگزید
 روان کشتی بسعرت چون مه
 رسید هر غرضش تالابام

بیات باز و دازین صحرا اگر نیریم
 برین ماتم گذشته چو نکهت روز
 ز یک دروازه اش بیزین شد یک
 شدندی از خدا آن خلق بسیا
 ز وقت صبح تا هنگام پیشین
 در آندم ناگهان مرغی دل افروز
 چو مرغی از ید قدرت سرشته
 بهادرسایه اش گشته بهایون
 عجائب دلربا نقش و نگارش
 بفرق نشان شدی آن طیر طائر
 نمودی لغتهائی شادی انگیز
 پس آنکه بر سر هر کس نشستی
 نشاندندی تخت گوهر آگین
 تمامی لشکر خیل و سپاهش
 در آن صدری یک زمانه
 چو کمر شاه پیش پایان گزفتی
 بدینسان چند شه شاهی نمودند
 قضا بعد چندی گشته شاهی
 جهان بانی ز پیشانیش پیدا

بشهر آیم و رنگ نو بر نیریم
 تا می خلاق آن شهر دل افروز
 بیک صحرا فراهم آمدند
 شه نور اچو ماه نو طلیکار
 بیک جامع ماندندی چو پروین
 رسیدی همچو بخت شاه فیروز
 دل افکاری پری رشک فرشته
 شده طاووس از زینش جگر خون
 که شد از رنگ هم مانی تاراش
 بسان گنبد گم دنده دائر
 شدی از نفس بر عالم شکر نیر
 بر و آثار شاهی نقش سستی
 نهادندی بفرش تاج زرین
 روان باشه شدی تا بارگاهش
 نمودی بادشاه آن گمانه
 روان منزل ویران گرفته
 در آن صحرای بخواری مرده بودند
 سلیمان شوکت و عالم نپای
 همه ستر آبی زو هر پیرا

دلش روشن ز شمع معرفت بود
 دل پاکش ز حکمت بود مشحون
 محسّطه یک غلام خانه زاده اش
 در آن کشور چون شایسته یافت شاه
 ز شاهای چون برو بگذشت کیسار
 به خازن گفت رو بجنبه واکن
 که تا یک سر بخدمت جمع آیند
 و من نگذشت تا هر یک میدند
 بهر یک داد خلعت های زر تار
 سپس دامان ایشان از زر و در
 پس از آنکه گفت ز عیسان شاه والا
 بناسازند خوش اسلوب شهر
 بهر اطراف آن شهر جماعون
 دیگر بسیار کس ز اهل زراعت
 که تا شغل کشاورزی نمایند
 برفتند و بحکم شاه والا
 ز اهل حرفه و اصحاب بازار
 ازین سوهر که آنسور و نهادی
 پس بچیند شد این شهر بی نور

کلامش جمله بودی حکمت آموذ
 ز شاگردانش لقمان و فلاطون
 مگر بود دست او پس او ستادش
 ز عدلش خاص و عام آمد مهابی
 شد آگاه پیش زان کیفیت و حال
 به بنایان و مزدوران ندان
 چو پروانه پیش شمع آیند
 به پیش تخت شاهی صف کشیدند
 که شد زان خیره چشم اهل دربار
 چو بچکان بحکم شاه شد پر
 که تا یکسر روند آن سوی دریا
 روان سازند و روی طرفه نهر
 بناسازند بستان های نمودن
 روان فرمود آنسویا بصاعت
 درازان بر عالم کشایند
 بنا کردند شهری جنت آسا
 روان کرد آنطرف شاه جهاندار
 جهاندارش بسے انعام دادی
 ز رونق گشت آن معموره معمور

ازین معموره چون دلق بر افتاد
 پی آن مرغ بودی چشم بر راه
 بحق میکرد و ایم این مناجات
 کزین معموره دل تنگم چو دشمن
 شب سر داشت بر سجاده خاک
 که بانگ مرغ عازل خاست اندو
 خلایق نوح گرشه بود خندان
 دل پس ماندگان در سوگواری
 خداوند اعلی را چون ز عالم
 طفیل سید اکونین ذی الجود
 بلاکن ترک کنون این و آن را
 چو شاهنشاه بانگ مرغ بشنید
 چو شه راسوی رود افتاد پیش
 چو در شتی نشست آن شاه والا
 می نمود کشتی شاه چون بدر
 هنوز آن بدر اندر راه نوبود
 سرایان نغمه گویان شاد و خندان
 گرفت تاج و تخت و چتر همراه
 فدایک محبت قدحیت بالچهر

دل شگشت زین معموره تا شاد
 کز وی شد تبه شایب هر شاه
 که ای بخشنده از زاق و حاجات
 رسان مارا تو در معموره من
 و چشم از گریه و جانسوزنناک
 شنید این مژده و شگشت مسرور
 خلایق غنچه و گل شاه دوران
 رونده خوشتر از فصل بهاری
 بری زین گونه سازی شاد و خرم
 که عالم از طفیلش گشت موجود
 بزودی ختم کن این دوستان
 روان تار و رفتن مصلحت دید
 بتو پیش روان گشته سپاس
 صد فکشتی شد آن لولوی لالا
 بجه نوعیان بین بدر و القدر
 که دیدار و در خلق آنسورود
 باستقبال شاه خود خدایان
 نوازن در حب احمد الله
 لقد کبرک بالمشکین و السیر

بیابنشین کنون بر تخت شاهی
 بر کشتی شد برون و بر سر تخت
 نثار افکن همه تا بارگاهش
 همان صحرایان شاهی جهاندار
 بیاتنا شرح این مرموز گویم
 نخستین شهر این دنیا می نشست
 نخستین مرغ باشد بخت بیدار
 همان مرغ دوم کان سه گینست
 همان صحرای که هست آنسوی دیریا
 همان شاهان که پیش از شاه قائل
 که در ایام قدرت و ویران بود
 چو زاده آخرت با خود نبینند
 شه عاقل امام المرسلینست
 بنور حکمت و فرقان و ناموس
 بیاتنا دهن این شاه گیر
 خداوند در و در میگردد
 که راه نیک و بد ما را نمودست
 ز قول فعل خود آن شاه ابرار
 چه باشد با تو گویم رستگاری

بسزنا فضل ان گئی
 قدم نهاد آن شاهی جوان بخت
 ر بودند آن همه فوج و سپاهش
 شده چون جنت الفردوس گلزار
 که خلقه گوش میداد و بسویم
 که خلقه را در و اول سکونت
 که طلش باد شایه آورد بار
 اجل باشد که آن پیش ازقرینست
 بدان ای جان من کان هست عبقبا
 گذشتند و ز دین بودند غافل
 ز دینداری نشد یکف ه شان سهو
 در آن صحرای بنا کاسه ببردند
 خطابش رحمت للعالمینست
 نمود آن دوزخستان جمله فردوس
 که در صحرای ناکا کاسه نمیرم
 رسان بر روح آن شاهی یگانه
 طریش مایه سودای سودست
 طریق رستگاری کرد اظهار
 که دست از کار بد کوتاها داری

وگر نمر زو دست تو گناهی
 بیاتاراه غفرانت نمایم
 سه کانه سید عالم نیست
 که فرمودست آن مهربوت
 که چند اعمال غفران و نوبست
 و نوب اول در آخر یک بار
 در پنج عالمان را اختلاف است
 یکی گوید صغیره یک کبیره
 کنون روشن کن من شمع انصاف
 بگوش خود نخست این قصه گیری

بزودی جو پی غفرانش را می
 در رحمت بروی تو کشایم
 اگر آن ره روی بهر تو سبوت
 که زید پیشش از مهربوت
 اگر آن را کنه بهر تو خوبست
 بیا مرز و بقضی خویش غفار
 کنون آگاهیت بخشم که صاف
 شدست از اختلاف این آیه
 که تا آن ره شود از تیرگی صاف
 پی تسلیم خود زان حصه گیری

حکایت

شنیدم بود مردی اوستاد
 بعلم دین چنانش بهره بود
 سوالی کرد کسی از وی نمودی
 بپرسه بودند شاگردان آن پیر
 بشاگردان آن دریای زکات
 چو حال اختلاف اوستاد شنید
 که هرگز اختلافی نیست در
 که هر دو جرم زین شنیده گردد

خرد از دو دالانش خانه زاد
 که از علمش بعالم شمره بود
 جوالش با دلیل از وی شنودی
 همه شاکرد او نه شام و بخیر
 بدینسان اختلاف آمد پدیدار
 ز لب یاران و ز زبانشان بیارید
 ز من شنو خلافتی نیست در
 کسی که کرد آرزو پدیده گردد

چنین گفتند شاگردان پرن
جوابش گفت آن پیر مر بے
که قولش رحمت و سعادت عیان است
نباید رحمت حق تنگ کردن
نه قول ربنا الله دست درگوش
ولیکن بشنود این پند کامل
نگردد و این حقوق بنده مغفور
بیاتاشیح این اعمال گویم
که بهرج چو در مکہ رسیدم
که در وی این احادیث پیغمبر
درین معنی همه مرقوم بودند
کنون بنگر و التمش می نگار
نخستین غره پس ماحی درین باب
پس آنکه شیخ جرجانی قلم زد
سپس ابن الحجر ز نقش برنگ
جلال الدین سیوطی هم ازین کا
خداوند بحق قائل القول
ز غفران گرم کن هنگام سن

برین دعوی دلیل اکنون بیان کن
که برمانش بود آیات ربے
عیان محتاج کی شرح و بیان است
نه باقرآن بیاید جنگ کردن
چه الا تقسطوا کرده فراموش
که حق العبد در وی نیست غل
که حق العبد شد زین و اثره دور
حدیث دولت و اقبال گویم
در آنجا یک کتاب طرفه دیدم
سر اسرار مواریت پیوسته
بخت مستند مختوم بودند
بیمین صفحه خود شکبارم
نموده تشنگان را شاد و سیراب
چو حافظ منذرین زین علم زد
چو بستان آن رستم دین جزر تنگ
بسان دیگران شد بخت بیدار
رسول اند آن سلطان و الطول
بیاian آراین خوش نامه سن

اخرج ابن ابی شیبۃ فی مسنده و مصنفه و ابوبکر المروزی

فی مسند عثمان والیزار عن عثمان بن عفان عن رسول الله
صلى الله عليه وسلم يقول لا يسبغ الحب الوضوء
الا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

نخست ابن ابی شیبہ و ابو بکر روایت می کند از ابن عفان که سلطان آنکه ختم المسلمین است و ضرور است که کامل می نماید و نوب اول و آخر تماش بلا تا معنی کامل بگویم که هر فرض و سنن مستحبات زکریات این کار گرامی هم از آب است که شستن از تو	و گریز از کوپه و ست بی مکر که من شنیدم از سلطان در آن شفیع امتان مذنبین است خدا بروی در غفران کشاید بیامزد خدا از فیض عایش درین میدان چه خوش بهر تو بگویم اداسازی همین باشد کمالات نشوی مگر محتجب مرد تامل کنی از وی عذر و بابت نیکو
---	--

ذکر اسرار وضوء

تو اسرار وضوء را یار جان اشارات خفی در وی نهالست بو و شرط نماز اول طهارت طهارت کی میسر گشت بی آب بدست تو نخستین آب دادند که شکری کن که این بس بشمار	زین بشنو اگر آن را ندانی بیان سازم که این جانی بیات اگر نبود نماز تست غارت کز و باغ حیات هست میلر باین ایام و گوشت تاب او ند کز و باغ حیات را بهار است
--	---

چو ذوق و رنگ بوشن بیا بدنش گیر زنگش بین که چوین وگر کن مضضه تا ذوق یابی تو تنشاق کن پس بوی او گیر نخستین و بشو پس و ستارا چو اول سشتستی هست ایما پس انگه و بشوتا نور یابے ز قبض الوجوه اے یار جلنے ز تسود الوجوه آزاد گردے بود ایما ز مسح کردن و گوش چو شنیدم بدان کردن نهادم ز مسح سر بود زین گونه ایما چو پاشوئی رہی از لغزش پل بر و شادان بگلزار امانے درین ذکر و ضو یک و هشام	ز استعمال آن سر بر نشانی مصفا بگری یا تیره گون ست چو یابی ذوق اکنون کن شتابی چو یابی خوش مکن در فرض تاخیر سپس کن مسح سپس شود و پارا که اول و ستارا شود دنیا ازین مشعل سوئی مولی شتابے دران عالم ز حق یابی نشانی بجنت تازه رو و شاد گردے که من قولت شنیدم از سر پرش تو کن از فضل خود آزاد و شادم که من بر سر نهادم کم حق را چو غنچه جمع خوش بشکفته چون گل که او احبت الفردوس خوانی بیاد آمد کنون من بر تو خوشم
---	---

حکایت

که شمع عرش و کمر سی و فلک گرامی گوهر و ریاحی سید حسن کو معین خلق حسن بود	بهین گلده از باغ لولاک چراغ خانه بنیت سپید امام و سید اهل زین بود
--	---

<p> بیرون از خانه چون نماز صرف شد میان جمیع اصحاب منیبه که آمدند ناگهان اعرابی از دور سلامش کرد و شغیرل وضو شد گوی قومه یم را ناخیزید و بنمود گوی ناسته ضوی پاک بگذاشت حسن چون دید بی تابا برآید که در اسم التماسی گریه آید بسیار و بر وضوی حسن نظر کن عرب گفت از ول با حاجت من وضو پیشل و آن رهنما کرد سپس گفتش اگر کردم خطائی نخل شد در زمان آن مرد زین قول علی زنیگونه می باشد نصیحت مرا خلق حسن یارب عطا کن </p>	<p> مسجد رفت و مسجد اشراف شد نشست آن شیخ احباب پییر چو ویداز و رآن نواره نور وضو از دست ادبی آید و شد گوی تفصیل از سه بار آفند گوی شست و روی ملو آشت بنفش رفت یکبار زو و شست مراد بهواه احسانت شمار گوی می کنم بار آب کین و شستن به وضو به آتله ختم بان طوی یکبار می باید او آید مرا آگاه کن زان حاجت برائی بسی برخواستن میخواند اول نه از تو بیخ دایدا و فضیحت ز بند تلخ گفتاری رها کن </p>
--	--

و اخبر ابو عوانه فی صحیحہ عن سعد بن ابی وقاص رضی اللہ عنہ
 قال قال رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم من قال حين يسمع
 المؤذن اشهد ان لا اله الا الله رضيت بالله رباً
 وبالله اسلاماً وبنأ محمد نبياً وفي لفظه رسولاً غفر له ما تقدم من ذنبه

که در صحیح بد شیخ یگانہ کہ بودا و مقتدائی اہل اخلاص بر و صلوات از اللہ اکبر رسد ناگاہ اندر گوش مومن گناہش عفو ساز و جسد مولا کہ مجرم را بود پشت و پناہی	و گر بین در کتاب بو عوانہ روایت می کند از سعد و قاس کہ فرمود دست فرمود دست چو الفاظ تشہد از منون بخوانند در جوابش این عارا برین دعوی کمون آرم گوی
--	--

حکایت

ز بیدہ آنکہ بود ام السلاطین و گر نشکفت نہ از احد من الناس جزا و دیگر کہ کشت از بہر موقف تعالی اللہ زہی جو دوزہی شان بر او رنگ بقا دل شاہ نشست بخوابش دید در باغ و بہار کہ زادت جملگی با ساز و برگ است نیاید ساز و برگ ہمہ من کار روان بودم بسان نہار ہم در گفتگو جارس ز باہم رسید از موزنم ہر وفق عادت جوابش چون گل بشگفتہ دوم	شنیدستم کہ خاتون انخوانین گل عباسی و در باغ عباس ز آثارش بہین آن نہر موقف گلستان ج از وی شاد و تیان ز اقلیم فنا چون رخت بر لبست پس از فوشتن شہی شہ نہ دار بگفتا حال تو چون بعد مرگست بگفتا چون رسیدم پیش غفار مگر یکروز در باغ بہار ردان ہمراہ من ہنر اد کا غم کہ یک ناگاہ گل بانگ شہادت بسان غنچہ خاموش ایستادم
---	---

ت	خدایم داد اقبال سعادت
ثانی	مرا شهب شهادت را چنانی
ی را	نمایان کن بعالم رستمی را
مصنفه عن ابی هریره رضی الله عنه بسم الله علیه وسلم يقول اذا امرت لوما من فخرج افاق تامينه فامین الملكة م من ذنبه وما نالخر	
ن کن	حدیث بو هریره را بیان کن
بر نفرو	در غفران بروی خلق بکشد
ثانی	کند آیین تو هم آیین بخوانی
تاب	موافق گشت ای جانم یکایک
لم روی	گنه چون دور شد مصوم گوی
یه هود	که رب العالمین در روی بفرمود
خجگانه	که ارحم نه شود جرئت وانه
خوانی	بدرگاه خدا خود را رسانی
ش بودنا	نماز از بهر مؤمن هست مهرج
نا در سیر	بود بهر تو مسجد بدتر از دیر
ربازی	یقین انم که مرد پاکبازی
پایم ده	ز غیبه خوشتن مغفرویم

ذکر اسرار الصلوة

<p>که دارم ز آب دست آبی برویم موالید ثلاثه هست بنگر تسبیحش اگر غافل مانند و گرد عسالم هستی نیابند سوم داد رکوع و سجده او پداند بر که او از اهل راز است شوی در بندگی با هر سه شامل شود زین نخوت خوار گشته تو بودی صعه اکنون باز گردی شدی راکع و زان پشت خمیده که آن تعظیم بر ابس گران است در نیجا با هم ایم پار گشته خدا را بر تعالی برگزید شده خود پست در علیا نشوید تو شامل گشتی ای شمع مساجد شدی شامل تسبیح جمادات درین تسلیم از اسرار سر ز نخل زندگی این بارت آمد</p>	<p>ز اسرار صلوة اکنون بگویم دین غیر ازیر چرخ اخضر اگر چه بی زبان و بی دهانند هماندم در عدم منحل نمایند یکی بنشسته و یکراستاده همین سه حرکت اندر نماز چونهای نماز خویش کامل چو استادی به پیش دست بسته در نیجا با نبات انبار کردی چو با عظمتش بر تور سیده در نیجا عظمتش رازان بیان نه تسبیحش چو بر خور دار گشته بکس سجده چو در پشته رسید در نیجا ربی الا علایش گویند در نیجا با همه حیوان مساجد خوشبختی و گفته التحیات نماز ختم شد چون تسبیح که وقت رفتن از دربار آمد</p>
---	--

درین دم ختم شد بر تو سعادت
 ز ختم الانبیاء تا وقت آدم
 فقط بهر تشهد آمد بستند
 مفاد و مقصد توحید و تخیل
 مفاد صحت ابراهیم و موسی
 مفاد جمله قرآن ست لاریب
 ازین رو افضل الذکرش گویند
 آخر ختم کارم بر شهادت
 سلامت گریسار و گریسیت
 نیت کن کای خدا اکنون سلام
 که تا لازم شود بر شان جوابت
 و گر روزه بگویم اندرین باب
 که بر هر جزو عالم حق محیط است
 چو خلق اندرین از خود آید
 بگویم اندرین نرسیت باریک
 خدا چون خواست خلق این مین
 چو آن یک نقطه را بسوط کردند
 همان کعبه است کان اصل زمین
 شده زان خاک آدم آفریده

که آمد ختم کارت بر شهادت
 رسیدند انبیا بر خلق پیغم
 بدین عهد و عهد آمد بستند
 همین بود ای پسری قالی قلی
 همین توحید بود ای مردوانا
 ازین زیور بخود افزوده زیب
 ازینجا آخر الفکرش بگویند
 نما تا یا هم آن دار السعادت
 درین یک نکته بهر خورده بین
 رسان از فضل خود بر جمله عالم
 نماز تو کنت دایز و اجابت
 اگر شوق بود و دیاب و دیاب
 اگر باشد مرکب و آب پیوست
 توجه سوی کعبه چون نمایند
 کمزور روشن شود و لهای تاریک
 نمود و نقطه را ز آب پیدا
 و عنصر ابراهیم مربوط کردند
 بخلافش هزاران آفرینست
 بقول فاجتبا اورا گزیده

<p>علم شد علم را افراختندش هم او را کرد سلطان الممالک چو اصلش بن گری یابی همان توجه سوی اصل خود نمائی ز تو آلاش نخوت بشوید تو اصل خویش را ایند مبین مرا یک مشکلی مانده است حل کن چرا شد سجده را تکرار ای جان و گرا تباع او هستند یکسر از پس جانب مولی رجوع است همین سجده بود فی الاله ذات همی جویند زین حلواطلاوت</p>	<p>ز گریتمنا مکرم ساختندش هم او را کرد مسجود الممالک خلیفه شد ز سلطان السلاطین چو باب بندگی بر خود کشائی که تا او از زبان حال گوید تو از خود دور کن این عجب بند تو تسلیف و تاتی را بجل کن بهر رکعت چو یک یک است ارکان بگویم سجده اصل است ای پرور که آن ختم خشوع است و خضوع ندانی انتخاب جمله صلوات بوقت شکر و عین تلاوت</p>
--	--

ذکر حضوری قلب نماز

<p>و گرنه بود حضوری سخت دوست حضوره گری کنه یکدم بسویم اقامت کرد در وقت اقامت که از امید پریم پر ز بیم است که کارش کشتن خلق است دایم که آن در بار رب العالمین است</p>	<p>حضوری قلبیت در وضو نیست بیا ذکر حضوری با تو گویم حضوری آنکه پنداری قیمت و دیایم بر صراط مستقیم پیشش است غزائیل قائم بیالائی سرم عرش برین است</p>
---	--

<p>یسمینم لشکر ز اعمال نیکوست بنهیراچی من و دوزخ عیانست به پیش روی من خلد پرینست ز دل دریا و حق مشغول بودن حضورئی لایست ای برادر بیاتاد استان بر تو خواهم</p>	<p>یسارم و شمنان سخت بدخوست که جانی کافران و فاسقانست اگر زینهاریم جانی من اینست ز فکر ماسوی معزول بودن اگر گفتار من داره تو باور ز گلزار حضوره گل فشام</p>
--	--

حکایت

<p>علی بن الحسین آن منبج نور مگر آن مرشد اهل سعادت در آن خانه که بود آن شاهزاده میان آتش ابراهیم کردار چو خلق آن شعله جواله دیدند بر آن دیوانه چون آبی فشاندند ز ابر بهمن و مشک و سبوش چو آتش مرد در خانه رسیدند چو فارغ از نماز آن شاه گردید چو آتش در گرفت از هر کرانه بگفت چون رخ آتش بدیم از آن ناجربنم یادم آمد</p>	<p>نرین العابدین معروف مشهور چو سر و استاده شد در باغ صلاوت ز هر جانب بر و آتش فتاده بحق مشغول بود آن صاحب امر ز هر جانب چو پروانه رسیدند بصد تبیر جوشش را نشانند بخاک آمیختند آن آبروش مرا و را در نماز استاده دیدند یکی از بنشین از وی پرسید برون چون نامدی شاه از خانه صدائی حق از هر سو شنیدم همان محفل خرد بر یادم آمد</p>
---	--

تصور چون دلم آن نار بنمود از آن آتش سکنه کونیم نکست خداوند از هر آتش این مجلس	مر این نار چون گذار بنمود زهر آتش یقین دانهم که پاکست لطیف خواصه کون و مکان بخش
---	---

وعن علی بن ابی طالب رضی الله عنه قال قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم من صلی لیلة النحر کفحتین ایماناً
واحتمساباً غفرت له ذنوبه فانها ما تقدم منها وما تأخر الا قصاصاً

علی آن آفتاب چرخ ایمان ازو شد شمشیر و خامه امام شیع و اما و پیوسته روایت می کند آن بر شرفین دو رکعت هر که وقت چاشت بخونند دو شرط اینجا از آن عالیجناب است همان معنی ایمان ست ای یار دو ارکان و دو اوصاف اندر است بودار کانش توحید و رسالت بود این ضد کفر ای موسن پاک نماز و کافر این ام عجیب است مگر معنی ست تصدیق محسوس چه نهش چو که تصویر گناهان	امام و مرشد ارباب عرفان بود بر فرق دین مثل عمامه ابو الابرار و لا و همی صبر که من بشنیدم از خیر البشیرین گناهش زاول و آخر نماسند یکی ایمان و دیگر احساب ست که در علم کلام آمد بتکرار بیان سازم که این جای بیان است بدان اوصاف تصدیق و تقالت چنان باشد مرا و شاه لولاک ازین توفیق کافر بی نصیب است در عیب از پی یک فعل مفرد که یک بارگی حید و پایان
--	--

پس آنکه این دو رکعت را مقابل
 که دریا نوشی از صغوه محال است
 چو دل بر قدرت قادیگار و
 پس از ایمان چو لفظ احتساب است
 چه هر دو قول مترادف قضاوت
 بین اینچنان که خوش اسرگندم
 پس این هر دو بین الالقاص است
 بیا بنگر زبان قول او ستاد
 اگر چه قول او از اجتهاد است
 تو معنی قصاص ای بنده پرور
 همان حق العباد است ای خردمند
 اگر از حق بنده دور باشی
 عدالت چاره این مرض باشد
 چه سیم و زرجه دشنام و چه آزار
 چو این بار از سر خود برگندی
 مترادف و جهان بهبود باشد
 بیا بشنو توازن دستمانی

بد و چون کرد و حیرتش شود دل
 مگر این قدرت این و تعال است
 کند عفو ش جز از و باز و ارد
 بین ای جان که این معنی ضوابط
 ز هر دو لفظ یک معنی مراوست
 بگوش آوین این گوهر که سفیتم
 حذر کن زین گنه کان بی نواست
 پیس بر هم در اینجا کرد ارشاد
 تو بابت نص بین اینجا کشاد است
 جزای کار بد نیست دان مقرر
 کنان افتد بدان دریا تو بند
 یقین دانم که تو مغفور باشی
 ادا کن آنچه بر تو فرض باشد
 همین بار را از خویش بر دار
 بلا شکن آن که هیچ جرم کنی
 ز تو خلق و خدا خشنود باشد
 که من بشنیدم از شیرین بیانی

حکایت

شنیدم که شاهی بود در چند
 سبطی عجب جمله از رنگا که تاسند

<p>همه در قبضه حکمش مسلم بر آوردند از اعدای او دود ز جوشش در عدم شرمندگی عجب خوی رعیت پروری داشت بس عیب ست گر کسر اش خویم بشهر آگره بدخت گاهش بوصفش هر زبان شاکر فشان درین میدان بزور طبع بویم</p>	<p>ز سر حد همان چل تالبیم چو فوج و لشکرش بید و عدو ز قبضش ذله بر همواره دریا همه غم عدالت گستری داشت چو او را بسیر فاروق و انجم جهان آسوده و ظل نپاهش زنی زر گردل آراکے جوانی بیاتامن سراپایش بگویم</p>
---	--

بیان سراپای ن زرگر

<p>ز هر عضویش هزار انداز بینی غلط گفتیم پری شرمندۀ او ریخ اور شک گلزار بهشت ست ربودی در زمان از دستش نمان ازان بر جمله خوابانش گزیدند بسیمین صفی و خود مشکبارم به پیشش شک چینی بسته خون نه مایل آن شب داج ست بر سر چو خط صبح پیدا در شب تار هزاران بدر را شرمندۀ کرده</p>	<p>سراپایش سراپا ناز بینی پرنیادی پری روی پری خو خدا از حسن و از نازش شرمیت شدی گر حور و غلامش مقابل مرا و را از لطافت آفریدند نخستین وصف موی سر نگارم چو گویم وصف موی سر که چون ست نه مواز عنبرش تاج ست بر سر میان مو خط فرش نمودار جنبش ماه نور اینه بندۀ کرده</p>
--	---

رخس بر چرخ خوبی آفتابی
 فرشته چون بدیدی دخیان
 دوزلف عنبرین پای کوشش
 دل عشاق از و در دام بود
 رخس گنج ست هر دوزلف مار
 ندیدی گر بهم شام و سحرگاه
 دو ابرویش بود دیتی جهانگیر
 و چشمش فتنه آخر زمانند
 ز سحر و سحر و نازش شتند
 مژه تیرست و ابرویش کمانست
 صفی شرکان آن عیار خود کار
 سخن در گوش او را نیم یانه
 صدق زینسان که دید اصحابش
 بود منتقار طوطی و پینه او
 بلی خود پندیش زان رو پست
 دیان خود نخست از شهد شویم
 دهنش نقطه مو هوم یا میم
 لبش نازک تر از برگ گل آمد
 ز دندانش نمان سلک گوهر

دل خورشید از رشکش کبابی
 شنیدی بر کتلی زوی علی الله
 شدی از هر دو جانب خاک بروش
 غلط گویم کنز و گمنام بود
 ز دوست خائن او را پاسداران
 بیابن گیر روی زلف آناه
 که حق در وصف حسنش کرد تحریر
 ملائک رو بیا ناک الا مانند
 بدستش موت عشاقان شتند
 نگاهش تیر زن عاشق نشانست
 زند برهم صفوف ترک خو خوار
 دو گوشش را صدف خوانیم یانه
 که بنماید گیسو را حلقه در گوش
 تعالی الشدیه خود بیغی او
 که او چون نخت شاهان سر مکتب
 سپس وصفه هانش را گویم
 زبانش باهی از حوض تسنیم
 خجل از رنگ او لعل و لعل آمد
 وز و هر گوهری تابنده اختر

چو هنگام بمسلم لب کشاید
 ز رشک خنده آن چشمه نوش
 چنان شیرین کلام ست آن پریا
 کسے کو دل بران سبب نجات
 بیاض گردن او انتخاب است
 بود چون صفحہ سینش سینه
 غلط گفتم ز سر و حسن ناز اند
 شکم را حوضه سیما گویم
 برودشش بود غارتگر هوش
 همان پشش که خیشی را پناه است
 و سپین ساعدش از علاج صافی
 کنش خورشید چرخ و لربائی است
 میان او بود باریک بسید
 میانش را نمیدانم چنان است
 سخن را چون ز زیر ناف گویم
 بزیر ناف او در جی نهان است
 عجائب غنچه شکفته آنجا است
 در آنجا گندم باغ جنان است
 برشش سر ز سر شیرین شکیل

نبات النعش و پرویش ستاید
 بشد از یکبار در می قهقه قهقه
 که هر کوشش خود کرد و چو فریاد
 بنای عمر خود بیشک بیخ بست
 غلط گفتم که مینای شراب است
 دوپ تاش و وسیع خوش بخت
 و دنا رخ اندیا هر دو انا را اند
 همان نافش در و گرداب گویم
 اگر بینی کنه خود را فراموش
 بدیوانش عجائب تکیه گاه است
 همین طوق از پئے عشاق کافی
 شعاعش پنج انگشت خنای است
 چشم فکر تم نامد نمودار
 همین صرف میان اندر میان است
 حیا می آیدم گر صاف گویم
 برو سر خداوند جهان است
 غلط گفتم در می ناسفته آنجا است
 که برق خرمن آدم همان است
 خمیر سیم خالص یا خمیر کل

بوصف زانوشن یارب چه گویم
 گمراستینه بدو هم تاب گردد
 بلورین ساق آن جانانه حسن
 کف پائی نگارنیش حنائی
 بهر انگشت او بدر کسالی
 سراپا عضو عضو ناز و انداز
 سکون و حرکتش غارتگر جان
 لطافت از رخ او جوش در جوش
 لبش نور و میگویم قدش طور
 بهر عضویش ز زیور با بهار
 رخش خورشید را شرمند کرده
 در آن شهر کیه همچون بوستان بود
 هزاران عاشق و شنیداش بود
 بهر محفل شدی ذکر جمالش
 چامید وصال آن پریر و
 پریر و دائما پرده نشین بود
 بجز خوشیشان کس ویش ندید
 ولی عهد شنشاه زمانه
 چو شام و صبح در دربار رفت
 بر دره آن دل آشوب زمانه

که دایم دست بر زانو از ویهم
 شود بی تاب فی فی آب گردد
 بود شمع بدولت خانه حسن
 بود رنگین بخون هر فدائی
 ز هر دریغ نمایان شد بلالی
 همه کارش فسون و سحر و اعجاز
 بلا و فتنه بر کو زار و قربان
 تراکت با قدا و روشن و روشن
 عیان بین معنی نور علی نور
 چه میگویم بر روز و شب و شب
 قدش سر و صنوبر بر بنده کرده
 گلش آن بود شاهنشا بهن باغبان بود
 هزاران محمود و رشید و اش بود
 بهر جمع را و صاف کنانش
 بگویش آید به خلق ز سر و
 بسان زاهدان خلوت گزین بود
 نه کس از پرده آوازش شنیده
 که بدو حسن بمیل آن یگانه
 ازین ره دائما بسیار رفت
 برای غسل شد بر بام خانه

برون از جامه همچون سیر گردید
 زمشرق چونکه دیدش مهربان
 تن شوی چو بر خود آب انداخت
 زمین چون یافت از وی طشت گوهر
 هوارا چونکه بوی او رسیده
 هوای وصل او چون دشت دبر
 دل آتش ز رشکش دمدم خست
 قضا را بھد ران دم شاهزاده
 رسید آنجا و چشمش چار گردید
 بد انسان آتش عشقش دلش خست
 قضا آندم اگر یاری نمودی
 می آشفته کی چون کرده مستش
 در آن آشفته که نیم مسته
 که ز دبر سینہ او بیرون پان
 پری رخ زخمیان چون بر خاک خورد
 به بحر خور شرع اول نهان ماند
 سپس به اختیار آنکه دجالاک
 گریز بهر مان میخواست جگر
 که از باد می حسته هلاک
 گم گفته که راه چه که است
 همه گفتند زینها یک و نیست

فلک آن زلف را بچشم گردید
 بے ادسوی مغرب شد شب تابان
 تو گوئی طشت دسری ناب انداخت
 شمارش کرد بر دسے غیر تر
 دو اسبه بهرش از بهر سود دیده
 گرفت آن دلبر را تنگ دبر
 که بخت دیده ام از دیدنش دخت
 به فیله با سواران و پیاده
 مقابل بابت خو خوار گردید
 که گوئی چشم دل از زندگی دخت
 اهل این بخت بیداری نمودی
 خرد آندم ولی بگرفت دستش
 چنان سر زد از دجالاک دستی
 بخندید و ز آنجا اگر دجالان
 تو گوئی زخم صد تیر و تبر خورد
 زبانش لال کشت و در بیان ماند
 چو بل سوسو غلطید بر خاک
 که خود را کشت ساز و آن نهان
 که گردد مشکش از خود کشتی حل
 که اکنون زندگی بر من حرامست
 گند هرگز ورین معنی ترا نیست

بز تقدیر خداوند نیست این کار
 چو خیل زنگ از کیسوی عالم
 بمصر روز ناگه تاخت کردند
 ز پیش جله در خانه خزیدند
 تمامی زرگران شهر یکبار
 بدینسان مشورت کردند با هم
 نشیندند چه بر تخت عدالت
 اگر دادم و بد و شر بر اینهم
 بدین میثاق با هم عهد بستند
 سحرگاهان که شاه مهرانور
 سپاه زنگبار طلعت شب
 عدالت گستری را انسانان کرد
 شه هندوستان بر رسم عادت
 بدیوانیکه خاص و عام راجاست
 رسید از دور در گوش جهاندا
 ملک فرمود در دم حاجبان را
 بوفوق حکم شه از جا و دیدند
 از ان پادشاه چو از یک حال رسید
 چو شمع افتاده آتش در تن شاه

خدا را خبرد این کار بگذار
 بهم گشتند چون مجموع غم
 متاعش جسد یکسر پاک بردند
 کس و ناکس تمامی آریدند
 چو پر دین جمع گشته در شب تار
 که فردا جمله باید شد فراهم
 کنهم فریاد زین جور و بطالت
 و گرنه راه دیگر شد و نیم
 بتان بیوفائی رشکستند
 به تخت زر برآمد چون میکنند
 نهان گردید چون عنقای مغر
 که رسم ظلم از عالم نهان کرد
 به تخت آمد ز ایوان عبادت
 دران بهر عدالت مفضل آرست
 صدائی الغیث از سوی بار
 که زود آرد این در ماندگان را
 رسانیدند و در خدمت رسیدند
 از و آن حال بالتفصیل شنیدند
 برآمد پیش از پیراهن شاه

<p> مژده از غصه شد همچون سناها بپایند از غضب چون بر چین چو بد صبر و سکونش از غضب پیش شهنش در زمان آب فروخت و در رکعت با حضور دل او اکر پس آنکه گفت با خاصان بار که زوج آن زن منطلو میم نشیند جانب آن کوی راند زنی شهزاده را بر بام زرگر همان زرگر بد انسان بیرون درین حکم اگر امهال کردید چو خاصان حکم شه را گوش کردند وزیر اعظم شاه جهان ار نخستین زوج آن منطلو خواند هزاران خلعت و نعمت بدو او پس آنکه خواست راضی نامه او بهر قاضی و مفتی مسجل بدست شاه او شد شاه شد </p>	<p> که خواهد و وقت از وی خاندانها فتاده زلزله از همت رتا چین خروید داشت و دست خویش و پیش وضو فرمود پس سجاوه آراست نه از بهر ریای بس خد اکر که نخل حکم من زمینان و در بار بفیل شاهزاده شاد و خرم شود استاد چون خود را رساند کند استاد و عور از پای تاسر زند بر سینه آن عریان و حیران بیانی پیاپی مال گردید همه آندم و دایع هوش کردند زجا برخاست و تنفید این کار بر و چون ابنیسان گوهر افشاند دل نمکین او بنمود زان شاد که تا یکسو شود هنگامه او نمود و ساخت آن خط را مکمل هزاران آفرین بر شاه پیش باد </p>
--	--

و اخرج ابوالاسعد فی الاربعین والقشیری عن انس

رضی الله عنهما فان قال رسول الله صلى الله عليه وسلم
من قرأ اذا سلم يوم الجمعة قبل ان ينشئ رجله فالتحاة
الكتاب وقل هو الله احد وقل اعوذ برب الفلق وقل اعوذ
برب الناس سبعاً سبعا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

انس گوید که پیش بگفته است	عجائب گویند غفران بسفت
نیز آنکس کو نماز جمعه خواند	اما شش چون نماز آخر رساند
نگردد و اندو پای خود سر برود	نشسته همچنان ماند که بود او
بخواند چار سوره گردانی	از آن چارست یک سوره المشائی
دوم زان سوره توحید باشد	و قل زان پس کنز شیطان سزاید
ولی این چار خواند هفت باره	شود زان نامهای جرم پاره
گناه اول و آخر دران دم	شود و مغفور از فضل مغطم
علی این وقت ترک این و آن کن	فضیلتها بآوین بیان کن

بیان فضیلت روز جمعه

بیابند تو فضل جمعه اکنون	که هر فضالش بود چون دیگران
نماید بوی هر پیر این روایت	و گریه از اصحاب درایت
که شاه انبیا سلطان کوشین	امام المسلمین و جبهین
چنین گوید که خلاق دو عالم	تمامی فضل جمعه بشین یا کم
ز ره طین یهودی و نصاری	نموده سر بر مستور و اخفا
چو کشته نصارا را سپردند	یهودان بهره از سبب بردند

پس این جمله چون مادر رسیدیم
 ز جایه است از پس ماند گانیم
 نخست از با حساب مانمایند
 و گزشتنوز آدس ابن ابی اوس
 که فرمودستان سلطان اکمل
 که در وی بوالبشر را آفریدند
 در مقبوض شد آن برگزیده
 و در هم نفخ صور آید پدیدار
 لزوم کثرت صلوات برین
 همه گفتند کای سلطان ابرار
 تنت بوسیده گرد و بلکه معدوم
 نبی گفتش که تنهای رسولان
 که اکل جثه پیبران را
 ز حبان و ز حاکم هم زاهد
 بفضل او حدیثی در موطا
 امام مالک آن سرور قریین
 همی گوید که پیغمبر بگفته است
 که خیر الیوم فی الایام آنست
 بود آنروز آدینه بلا یب

ز خوان جمعه پس لغت چشیدیم
 ولی در حشر ما از سابقانیم
 نخست از بهر حاجت کشایند
 آلی بادجائی او بفرودس
 که هست از روزنه اتان جمعه افضل
 مراد را خبر خلائق برگزیدند
 یصدر رحبت اعلیٰ رسیده
 شود مرصاع حق را گرم بازار
 در و سازند کین کالیت حسن
 پس مردن میسر چون شود کار
 شود صلوات با چون بر تو مفهم
 نگردد هیچکس بوسیده میدان
 زمین را منع فرمودست مولی
 بدین گونه شده مروی مسند
 بخواند ستم کنون میسازم الما
 که بد هم شهرت ختم البنین
 بفضل محله این گوهر بشفقت
 که در وی شمس طالع در جهانست
 که دنیا را ز آوم داد حق زیب

هبوط آدم از جنت بدینا
 وفات بوالبشر هم اندران است
 دروهم توبه پاش مقبول گردید
 دروگر دو قیاست نیز قسایم
 شود طالع چور و زحمه خوردید
 بجز انسان و جن کاین غافلاند
 بهر یک جمعه باشد ساعت خوب
 بلا شهید و وقت اجابت
 ز حفاظ احادیث همیشه
 زمین الخطبتین آن یک خبر داد
 یکی اشراق را آنوقت داند
 اذان خطبه رازان یکسان است
 ولیکن آنچه الا قول آنست
 یکی از عترت خاص همیشه
 که من دیدم چشم خویش اکثر
 بر روز جمعه بعد از عصر بر بام
 چو در مغرب شدی خورشید را نور
 ز فصل سیده گردید روشن

بر روز جمعه هم شد ای دل آرا
 بر اهل علم این معنی عیان است
 ثمر از شجره غفران و رحیم
 ز نوم موت گرد و خلق نایم
 شو و از زندگی یک خلق نویسد
 ز غفلت هیچ ازین معنی ندانند
 که داعی را بو و محبوب و مرغوب
 ولیکن شکل افتد و راسا بت
 و ریخا مختلف اقوال بنگر
 ز بعد عصر این نخا شش شود
 و گرازا استوار نه براند
 دلیل و حجت خود را عیان خست
 که آن از عترت سید بیان است
 روایت میکند زینسان حمید
 که آن خیر النساء بت همیشه
 شدی بالا و ماندی تا دم شام
 همی زیر آمدی آن مهر گستر
 که بی شبهه است آن وقت یمن

رسید خالق الطلقات والنور
 رسید از ساره و آئینه در دست
 چه آئینه بغایت روشن و صاف
 ولیکن اندر و یکس نقطه پیداست
 بنی پر سید از وی فاین سجده
 درین آئینه پیدایین چهره است
 پیمبر گفت جمعه صیبت ای یار
 امین فرمود بشنوای مرئی
 بود و روزهای هفته این روز
 درین آئینه متف و دست نهایم
 نخستین وصف و فضل او دنیا
 خدا و روی همه امر خلاق
 نموده جمع زمین رو چهره گویند
 که در اوقات اوقتی مجتبی است
 بعقبی نام او پندم الله رحمت
 بعقبی روز و شب هرگز نباشد
 بفردوسی که آن خیر الجنان است
 در اطلال مشک از حد قرون
 هزاران کرسیان از نور و زور

در حق شناسد

چیریل امین معروف و مشهور
 به پیش سید الکونین بنیست
 چو قلب عارفان تا بان و شفاف
 بسان نقطه دل کان سوید است
 چه باشد صاف گواهی عقل اول
 امین فرمود ز کین روز جمعه است
 مرا کن زود و از حالش خبر دار
 که هذا الیوم من ایام ربی
 عظیم القدر و محمود ای دل افروز
 در او صاف او بر تو کشایم
 بیان سازم که بسیار زیبا
 باین خوش و بسیار لائق
 در و خلق مراد خود بچویند
 که در وی داعیان راحی مجتبی است
 که بر امحاب عقبی همچو عید است
 ولی مقدار او ایند و شناسد
 در و صحرای یجد و کمران است
 ز انداز و حساب ما برون است
 مرصع جمله از انواع جوهر

نهاد و صف بصف و پیش اطلال
 بصف اولین کان کرسیانند
 و دوم شد بهر صدیقان مقرر
 صف چارم برای صالحینست
 فراغت چون شود حق ثقلین
 بخت جنتی با راه یابند
 شود چون روز آوین و آنجا
 بخت موزن گوید از آن
 بود مضمون او یا ایها القوم
 بود یوم المیزان و زرانام
 یلهوا نحو صحر او المیزان
 کنند این بانگ چون در گوش جان
 گردد و بی بر براق تیر فستار
 گردد و بی بر سریر بادشاهی
 کسی بر تختی و کس بر عماری
 رسند و اندران محفل فراهم
 سپس بر حایه العرش الکرم
 صعدوا العرش العظیم ندی المقام
 نخستین از جناب پاک قادر

که در توصیف او باشد زبان لال
 برای انبیاء و مرسلانند
 سیوم بهر شهبان ای ابرار
 همان اطلال جایی منینست
 زیر ششهای شان ای قمره این
 بد و زخ تار یان یکسر شتابند
 بحکم قادر سیوم یکیتا
 بوقت کعبه با صوت دل آرا
 بشارات اکرم فی ذلک الیوم
 که یابند از خدا انعام اکرام
 لکم فیها سرور و کمال عید
 برون آیند شان یکسر زما و
 روان گردند خندان برق کرد
 روان گردند با فراتهی
 چو در جو السما ابر بهار
 شوند و شاد و نشینند با هم
 ند آید زورگاه معظم
 هو النادی از اصحاب الکرام
 در آن مجلس شود این قول صادق

<p>که اسی خاصان منجی بند گاهم بعید غیب چون دایم توفیق بوجد انیتم اقرار کردید مطیع ماتم که شمر بودید بود یوم المزیه این وزیشک به بخشیم از مرادتان زیادت همه گویند رضوانت بخوایم کنون عطر رضا بر بندگان جواب آید ز درگاه خود داند زستان رضا چون میوه چید بجز من کیست در کون مکان بس درین یوم المزیه ای بند گاهم بیک کلمه تمامی اهل محفل که اسی خلاق دای زان مطلق بر افکن پرده تاروی تو بینم فانیاد جهک یا ذوالجمال با طیف تو درین جنت رسیدیم توجه کن که تا دیدار بینم بود ایندم مراد و مقصد ما</p>	<p>مطیعان من و فرمان برانم رسولان مرا کردید تصدیق بشکر و کفر بس انکار کردید بهرام مرا طاعت می نمودید مراد خود ز من خواستید یک که افزاید سعادت بر سعادت چنین خوش گوهر از کانت بخوایم که هستیم راضی از تو هر حال که سن از زمان رضا منم رساند ز فضل من درین جنت رسیدید که بخشاید کس را ذره و خس مزید ابغواتا و ارسام نموده اتفاق گشته یک دل خداوند و کون و رب برحق گل از باغ وصال تو بحسینم فانا نحن مشتاق الی وصال بفضل تو کلام تو شنیدیم کمزین پس صبر را و شوار بینم که بینم ذات پاکت آتش کارا</p>
--	---

<p>برافت آن حجاب و عجب عظم ز جام وصل او سرشار گردند بر انجم خون که گرد و سایه گستر بذاتش محو بل منفقو و گردند نکردی گریه لوح این حرف املا بسجود داغ فتنه هرگز نگیزند و چشم از زندگانی دوختند تعالی السدزی نور علی نور یقین است یقین است یقین است باخری جای خود در نار دارد که منکر نیست بر قول سپهر اگر ستند شان باشند محروم بری گشتند از امید داری اگر دل ساعته داری بسویم</p>	<p>بوفیق خواهش آنقوم اگر م تمامی محو آن دیدار گردند بوقت صبح چون خورشید انور بوند آن جمله زونا بود گردند قضای حضرت رب البرایا که سکان جهان هرگز نمیزند ز نورش یک بیک میسوزند بود این دمی و کیف و کم و دور همیشه گفت ایام بر بیت ازین هر کس که او انکار دارد بود این نغمه آنکس میسر چو اهل اعتزال شیعیه شوم بحسب قول خویش و ما و بار برین مثنی شونیک قصد گویم</p>
--	---

در بیان مجاوله و منازعه فی مابین شیعه و سنی

<p>سجده سجدت و جدال آمد پدیدار که در کش خاج از و هم فضیلت که موی خوهست از حق بر سر طوط از ان محروم آن مود و دگر دید</p>	<p>میان شیعه و سنی به دیدار چنین می گفت شیعه کاین مجالست جوابش گفت سنی ایست مقدور ولی چون شرط آن منفقو و گردید</p>
--	---

ولی در عاقبت او را به بینم
 که در قرآن و قول مصطفی هم
 بگفتا مغفیش و دیگر تو دیگر
 نعم گرفت این اولایم میگفت
 بنوعی که شکل شان حل نمی شد
 درآمد ناگهان آنجا فقیر
 دل او روشن از مهر حقان
 بسان انبیا شاگرد جبریل
 همه حقانیان را مرشد و پیر
 چو آن بحث و جدال از هر دو شنید
 ز شان پرسید گای ای باب تکرار
 حدیث ثعلبی عن عیدی پی چنانست
 چنین گفتند کان حق البقیین
 رسانید سدی ختم المرسلینم
 بپاسخ گفت هر یک حصه خود
 ز قول قدسی حق گشت مفهوم
 و گر آن سنیان که جمعه دانید
 خداوند از انجیل سر و کدین
 بکن دیدار خود ما را میسر

چه جادو حجت المادی گزینم
 شده ثابت مزین بنیشتی دم
 بیان می سازی ای مرد ستمگر
 دری لا نعم هر یک بسی سفت
 شکوک از یکدگر زائل نمی شد
 چو صبح دومی روشن ضمیر
 لب او معدنی صد نکته دانست
 از حل مشکل اخبار و تزیل
 صف روحانیان از وی سبق گیر
 جواب سکت شان بخشین دید
 ز علم عقل و نقل و خبر و آ
 یقین دانید یاد روی گمان بست
 کلام پاک رب العالمین بست
 بر نیستیم بر نیستیم بر اینم
 بگیر و بهر خود زین قول مسند
 کزین نعمت بماند شید محروم
 ز او راکش قماوه و رقصه و راند
 امام المرسلین ختم النبیین
 در آن یوم الزید از فضل اکبر

علی در وادی دیگر تو خدایم
 که سامع و نهایت انتظام است
 چون نقد خصصت از حق باز یابند
 شود پس صورت ایشان مبدل
 چو از وراج و خدم شان راه بینند
 چو اعلام تعجب بر فراز اند
 سهارفتند چون نور شید گشتند
 فرو ج من و جمال تان چسان شد
 همه گویند پیش حق رسیدیم
 خوش بی پرده دیدیم آشکارا
 عقل و فم و و بهیم ما بر سر است
 زبان لال است در اوصاف بار
 چو با از وراج و احشام و فرار
 شوند از نور او آن جمله خشان
 مریدان پیر خود چون مستفید است
 بجهت اله که پیر یافتم من
 شنید و غازی و سردار و سادات
 علم از شهر دلی بر کشیده
 خرا کرد و شهادت یافت آنجا

حدیث جمعه را آور باخجام
 نه مقصد باز ماندن هرزه کاریست
 همه در مسکن خود داشتند
 نهایت اجل و افضل زاول
 همه یکبارگی حیرت گزین شدند
 ز حال شان بهم تقشیر سازند
 گدازستند چون چشید گشتند
 کمال اندر کمال تان چسان شد
 کلام او بگویش خود شنیدیم
 تعالی اندر ہی حسن دل آرا
 ولی دایم کان ربی تعالی است
 تو هرگز چند و چون اینجا نیار
 نمایند اختلاط و ساز کار
 بسان ماه از مهر و رخشان
 خمیر و مایه اش یوم الفرید است
 امام و دستگیر یافتم من
 امام و مرشد اهل کبریات
 بیالاکوٹ رفته و آر میده
 سعادت بر سعادت یافت آنجا

چیز است خدا و اهل القبر آن شاه
 لهذا قبر او بعد از شهادت
 یک از جمله کراماتش همینست
 محمد داول و آخر محمد
 جواد این هر یکی از بزرگین کرد
 سواد بدعت از بدگالیه هستند
 هشیلا شیخ سید و خوار گردید
 رسوم شرک بدعت جمله حکست
 همان حال و غنائی ضو فیانه
 عندی تو گریه ماه محرم
 نه کس در مجمع سالار مسعود
 نمی پرسد کس انبوی مدار
 مزید و پیر وانش چننین اند
 خدا و ندا طفیل شاه و دوران
 زابر فضل خود باران احسان
 چو کردی مرشدش گشتم مریش

در قرآن و کورآن

همیشه بود مانع داشت اگر راه
 نمیداند کس از اهل ارادت
 که آن مقبول خیر الراحمینست
 نمایان هر دو شان بنگر که احمد
 و گمر و گیر بے تاج و نگین کرد
 ننوده پاک صاف از تحفه همد
 یکی گزوم و دوم چون مار گردید
 همه صلواتی زیارت را نمک خست
 شده متروک و خوار از هر کرانه
 شده متروک مکرده و محرم
 قدم فرساشود با مجسمه عود
 مدار جمله بر سنت گذارے
 همه بدعت گزاسنت گزینند
 امام المرسلین شمع رسولان
 بقبرش بازجید و فراوان
 پیر بابا بصحراے مزیش

فی بیان شیون الله تعالی

ز احصایش خرد و زینهار است
 ز علمش خیر جبال و اعلام

شیون حق تعالی بیشمار است
 و در آشفته ماند فهم منام

یکی تشبیه یک تنریه از ان است
 چرا و تمییزت مانده باشه
 شامل کن بسوی گفتگویم
 گه وجه و گه دست گهی ساق
 نه که دست برو و دست پیس
 که از بارش الطیطان عرش خیزد
 بوقت نیم شب بر چرخ اول
 چو در لطف جبینم او نهد پا
 بر روز جمعه در صحرای مذکور
 تمام این جمله تشبیهات انی
 خداوندم چو لیس کشکله گفت
 ز ذات بخت این باشد اشاره
 بهر شمس ذات او اینجا محیط است
 ز سر یانی و طربانی میراست
 تو اسب گفتگو رسم مفرسا
 درین دریانرن هرگز علی دم
 و اخراج ابو مریو نه قال ق
 و مسلم من صام رمضان
 شنوار دانش و عقل و درایت

از خلق آفاق

بقرآن چند جاز را نه بیان است
 بر حسن کل یوم خوانده باشه
 که چرخ شبیه را کلی بشویم
 بخود نسبت کند خلاق ز ذوق
 رساند سرویش تا صدر انور
 گم از دست پیس خاک ریزد
 همه آید بوفی قول اکمل
 و دلس پس بحق آنوقت آوا
 رود آن خالق الظلمات والنور
 بیاتالوح تنزیات خوانی
 همه خاشاک شهبازی فرافت
 درینجا شد کتاب علم باره
 نمیکویم مرکب یا بسیط است
 نزه از تمام گفتگو باست
 میگر گفت لا احصى هم نجبا
 لا ادری بگو والله اعلم
 ل الله صلی الله علیه و آله
 متسابا غفر له ما تقدم من ذنبه
 رده بو هریره این روایت

خدا و جنبت غفرانش آرد و	که هر کوروزه رمضان بدارد
ذکر اسرار صوم	
<p>بیان کن یک دو سه اسرار روزه روز و ابلیس بے آرام گردد بسوی نذل و همت چست گردد شده از صوم تحلیل و مبدل به تیاری غریبان دل گمارد برای چاره دیگر شتابد پدید آید چو در گلزار ژاله اگرچه بود زاعیان تو نگر ز خدشهای شان عاطل نباشد بود ز سمعه بیکار و معطل و اگر املاک هم ارواح همشدار تمامی صایم انداز من چه پرسی چو اجرش ذات زب عالمینست بود مشروط آن ایمان و تصدیق بتسویف و تانی و انسابند هم از اکل حرام آرد و ربینے فرو بندد ز گفتار و سیمه</p>	<p>ولاکن سیر در گلزار روزه از وین نفس سرکش ام گردد از بخل و لیامت سست گردد تمامی خلطهای خوار و از نزل اگر دل مسربان و نرم دارد چون بجوع عطش خویش یابی چو اندر مصر قحطی هفت ساله نخوردی یوسف صدیق اکثر که از بی مایگان غافل نباشد ریا از صوم ماند خوار و مهمل شریک تست یزدان اندرین کار سموات و نجوم و عرش و کرسی اجور صائمان کی آن و اینست درین امر از خدا و دست تویی و گر این فرض را ذوالقدر دانند زبان از عینیت و عیب چینی ز بهتان و هم از فحش و نیمه</p>

ز و پیکر با بها از بس سر تکریم
قیامش چون صیامتش که دلائم
بود زنگنه آن مه کار از ش
برین معنی ز من یک قصه بشنو

کنند این ماه را بسیار تقسیم
بود همواره از بهر شش ملازم
که کار آید چنین صوم و نمازش
شراب که نه خور از ساعده نو

حکایت

بهان پیمان بدان و برار
ولش از ماسوی خالی پر از نور
چنین گوید که در عالم نور
بهر شهر شیند ستم عجايب
ش نو یک سر گذشتیم کان چیت
که سن یک وز صحرایا بریدیم
و بهی دیدیم کلان و لیک ویران
ز گبران چون تجنب برگزیدیم
بنا که مسجد و دیدم و آنجا
پس از یکدم رسید آنجا جانی
سلام کرد و گفت ایهمانی
پس آنکه گفت تا باشی تو اینجا
قبول ارد دعوت کس می نمائی
بگفتم هر چه می گوئی بر اتم

جلال الحق والدین البخاری
به بخند و دم جهان معروف و مشهور
که نشستی بر سرم گرمی و سر
بهر جای بدید ستم غرائب
برای عبرت تو بس غریب است
بوقت شام بر منزل رسیدیم
در و بس خانان و گبر و مسلمان
بگوئی مومنان در دم رسیدیم
درش رفتم و کردیم ما و ا
خلیق و لر بایه مهر بایه
بلی گفتم بپاسخ گفت جانی
بهمانی کس پارا سفر سا
بروئی من در مرگم گشائی
نتا بم سرا گمرا باشد نه ایتم

برای چاشت من هم از پی شام
 شنیدم حال او کین می پرست
 نه از کس مهر و ادنی ز کس کین
 خبر از نوبت او عقیقه ندارد
 ولی روز هلال ماه رمضان
 باین بین شوید تن خویش
 مقیم مسجد گردد از آن شب
 همه شبهای روزه رنده دارد
 چو ایر آذری گریان سحرگاه
 نماز عید را گاه بیگانه خواند
 میر روزه پس از یک هفته آمد
 میر روزه چون بر چرخ بنمود
 سحر گاهان بر سیم عادت خویش
 مغش گفتا چرا اینچنین کرد
 بگفتا شد میر روزه پدیدار
 چو این بشنید آهی کرد و افتاد
 بهار الور و صندل را بسو و ند
 گوی ز دوستهای بیخود خویش
 گوی بر پشت دست خود بدندان

نمودی ما خضر ایم سراغ
 چو لاله و انما جامش بدست
 ندانند منجی نفیر و محسین
 خیال مثل و ما و اندارد
 روزه ثاوان سوی ریاشتابان
 بپوشد بتبرین پیراهن خویش
 ز ذکر حق نه بندد هیچکس
 چو روز آید نوافل گم گذارد
 مناجاتی کند باناله و آه
 بمیدان هوا مرکب جهانند
 پس از یکسال ماه رفته آمد
 رستی منیر با نم خنجر برب
 بینجانه شد از سنجارگان پیش
 مگرد شب میر روزه ندید
 بگفت آری پیران شهر و بازار
 تو گفته دور باشی خور و جان داد
 بشمیش چو بیدارش نمودند
 که از ناخن نمودی و بی خویش
 نمودی و بسدم زخمی نمایان

گهی از چشم مهر خون برانید	بوقت نوحه این ابیات خواند
نوحه	
<p>در یغا حسرتاؤ وای وایلا در یغا روی خوبت رانیدیم به آفات و بلا شایانم اکنون توئی ماه مبارک ای دل افروز مهرت مفتاح ابواب سعادت عشره در دست باشد بلای رب باول عشره برکت میفرائی بسوی من مغفرتها از تو یابند عبادات عباد از تو مکمل رسیدی هیچ تکمیت نکردم نه تن شستیم و پوشیدیم حابه نه وقت شام در مسجد رسیدیم در یغا روزه ام بر باد گردید گهی بهوش و گم باهوش بود گم دیوانه گم هشیار می بود پس یک هفته زین زندان پرورد بخوردم از غم او بر چکر ریش</p>	<p>ز مجنون قوت شد تقطیم لیلای تنه پیش خدین خواری کشیدیم غرق بحر بی پایانم اکنون شبت ذوالقدر روزت عید نوروز کشاده بر رخ اهل عبادت بود هر عشره ات با فردا زیب بدوم باب رحمت می کشائی اگر میزند در جنت شتابند ز تو شیطان مغلول و سلس به تقبال تقطیت نکردم نه برستم بر مشکین عمامه نه تسحیر و نه بیدار می گزیدیم دل شیطان زو ستم شاد گردید گهی گریان گم خاموش بود منی خور و منی خفت و نیا سود سوی خلد برین رحلت نفرمود تنش شستم ز آب دیده خویش</p>

کفن پوشانده در گوش نهادیم پس یک هفته در خوابش بیدیم چومی بنیم که رویش آفتاب است خرامان در خیابان جهان است بدو گفتم که گو حالت چنان است بگفتم از چهره و این رتبه داوند بگفت اینجمله از فضل گایه است اگر از عقل کامل بهره دارم	بخاکش ادم و کنو خاک زادیم ز دورش دیده نزد کیش رسیدیم ز شمش وی خواند حجاب است ز رویش فرسلطانی عیان است بگفتا مسکنم باغ جهان است که بر رویت در رضوان کشاند بتعظیم مهر و زه بهانه است تعظیمش گنه غفلت نیارم
---	---

الحديث واخرج النسائي في الكبرى وقاسم ابن اصبح في تصنيفه
عن ابي هريرة رضي الله عنه انه قال قال رسول الله صلى الله
عليه وسلم قام رمضان يمانا واحتسابا يغفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

ز نسانی کو امام اهل دین است بقتضی نفس که گبری نام دارد هم از قاسم که ابن اصبح است او که مژگشته را صاحب درایت که گفته است او که ختم السراگین است که در شبهای ماه روزه هر کو گناهی یک بیک مخفوق گردد حضور قلبیت در وی ضروری است	احادیث همه حسن حصین است روایتش جمله از اعلام دارد بقتضی نفس به بین ای یار خوشخو نگر از پوهر سیره این روایت برای مجربین و لقیین سفت قیام اللیل را بنمود نیکو دلش از نور دین پر نور گردد اگر نبود حضور جمیع دوری است
--	---

بیان کردیم روز دیگر تسکین	حضور بی لاندرباب تائین
---------------------------	------------------------

در بیان فضائل تراویح

<p>اجب و لیکن بمنون پرائی تو چه خوش در دانه بستم پس از فرض عشا لکن مع العوم لکن ترکش فرودی اوست بهتر برین اجماع ارباب یقین است بود در خانه کورت مصابح نه ماه روزه را پایان رساند که در گور و قیامت باشد تیار که شد در متن مذکورش تبصریح</p>	<p>قیام اندر شب روزه است سنون قیام آن تراویح است گفتم بود آن بست رکعت و شصت جماعت گرنه آید میسر قیام اللیل ماه روزه نیست اگر قرآن بخوانی در تراویح چو اندر چند شب قرآن بخواند تو شغل این نماز از دست بگذار نسا از ختم اسقا ط تراویح</p>
---	---

حکایت

<p>عسکری مرتضی راقرة العین بد و شرع و طریقت یافت ایمان ز دریائی حقیقت در یکیت به بیت فاطمه فردی نمازی که بد تحت الشری تائیم ریش دو سه طفل میگردند باز شد از همراذگی در جمع اطفال</p>	<p>ابو جعفر محمد شمع کونین امام و مرشد ارباب ایمان سبیل معرفت زو گشت پیدا شد آن شاه سریر سرفرازی چی پوشش قریب سجده گاهش بگرداگرد آن چاه نماز امام جعفر صادق در آن حال</p>
--	---

<p>ز جورد و چرخ ناموا فق چو اهل محاسن آواز ش شنیدند به برج ماه بیرون گشت آناه شنید ستم که در آید ز دریا چو آن یونس ز بطن نون شد صلوة این ست باقی تر است صلوة سید الاخیار این ست نمازی که بدین گونه بخوانی</p>	<p>بچاه افتاد چون صدیق صادق به بیت فاطمه یکسزد و دیدند به گفتند خلق احمد شد بیرون آمد ز چاه آن و رکت اما منجه آنکه خبر شد صلوة این ست باقی و اهیست صلوة قدوة الابرار این ست بدر بار خدا خود را رسانی</p>
---	--

من قام ليلة القدر ايمانا واحتسابا غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

در بیان ليلة القدر

<p>بیایست نو حدیث ليلة القدر شود این شب به ماه روزه پیدا در و شیرین شود در پای مال در و هر چیز به سر خالق خود ثواب صالحان در وی مقدر از نجا ليلة القدرش بگویند در و قرآن خدا فرمود نازل در و کرد و دعائی خلق مقبول ثواب یک عمل در و سه که نبود</p>	<p>که و این نامه کرد و همسر بدر در و کرد و عجائب پس هویدا چو از اطفال دل اعمال صالح شود صاحب بطوع و جبر لابد نمای خالق قدوس اکبر غزیران نازل و جانفش بچویند ز لوح خود برین خضرائی اول بیابد از خدا مقصود و ماسول ثواب الف شهرش هست موعود</p>
--	--

<p>ز چشم عاسیان آن شب نهان است بنیمنی مگر اجماع قوم سست در آن شبهای طاقستان قبال سینه چیر اندر سینه چیر اندر نهان کرد در اسمای الهی اسم خطم بشبهای مده روزه شب قدر بکل این خیزان مخفی نموند قیام اللیل شهر صوم زین و گل از خواهی گلستان رایز پر بکن دلجویی هر خاص و هر عام که از صاحب نظر بر تو نگاہی چو از ذکر دلی دل گشت شادم</p>	<p>مگر پروی که بخشش کار است که در شیره اخیر ماه صوم است پدید آید بعد اجلال هر سال تو کلی جو که زان بیرون نشد فرد ولی در عاسیان باشد علم چنین مروهی شده از فلاح لبت که در تحصیل آن حرصت فرد بتو گردند لازم ای خدا چه غنا جو تنگستان راه پر و برای نیک بدشتاب و بخرام فقدنا آوری رویی برای حدیث مرشد آمد بپایم</p>
--	---

حکایت

<p>ششید و غازی تیغ مسند شرایت را رسید از وی رواج بشست از ملک هندستان شادش بملک سکه چو تیغ او علم شد بدرالضرب دین زد سکه ز انسان چو از ذوق شهادت تشنه لب بود</p>	<p>امام وسید السادات احمد طریقیت یافت بر سر طریقه تاجی سوادش کن بدعت ایسواوش سر بر کیش از دستش قلم شد که رفت از هند شورش تاخر اسان چو جانش یافت شد خوشوقت آسود</p>
--	---

شب در مجمع احباب اصحاب یکی از اشراف از خدمت بدر که من آن شب تمامی نده دارم جو البش داد آن فیض محسبم	نشسته بود آن ماه جهان تاب چنین پرسید از حال شب قدر بگو یا بعض در راحت گذارم که در بد و سلوک این نکته من بم
--	---

حکایت

ز سلطان الطریق قطب نشاد که ای سلطان عالیجاه ذو القدر نه بینے پاسبان شب نده ارد نیا بد زین گلی مقصود بوی اگر بخت تو بیدارست در خواب قضارا اتفاقا همدان سال شب موعود چو آمد لیلة القدر برای دفع آن همت به بستم نهی استادم و گاه به شستم نمیه و هم چاره بسیار این کار قضارا من رضا داویم و خفتم دو بهر چون بمیداستی زان وزان خواب گران خم شک تید چو بکشادم دران دم چشم بسته یکه زان سیدالابرار بودند سیوم شان بود آن مستوره پاک	چو پرسیدم جوابم این چنین داد ز بیداری نه بیند کس چنین بدر همه شب را بشب گرومی گذارد بتابد جانی آن کوئی روئی شوی گویند رو بر خیز در یاب مه روزه پدید آمد باقبال جنود النوم قد ضاقت لی الصدد کزان یک چاره آمد بد بستم گهی به تلاوت دل به بستم اثر زان هیچ یک نماند پدیدار تن خود در بلاد اویم و خفتم شده آن او هم الیک روانه نداکردند یا احمد تم الیکل تسه کس دیدم بیالینم شسته دوم زان حد در کمرار بودند که از وی نسل آدم شد شرفناک
---	---

<p>رسول الله را نور و دیده بنی فرمود احمد غسل کن زود ز پیش او روان گشتم چو پیر و بم غسل بدل اندیشه بود ز دم سه غوطه او پیش رسیدم بنی از دست خود یکتای خرما سپس فرمود آن گلده کن بمن بخشید آن حشر چه بود پس آنکه هر سه راه خود گرفتند</p>	<p>بتول پارسائی حق گزیده که مشب لیلۃ القدر است موجود نگندم خویش را در آب گیری که سید زان مکان بنضت بنمود بجهد اند که روی هر سه دیدم عطا فرمود آن دم سیده را که این خرما تو احمد را عطا کن بخور دم یافتم زان جمله مقصود و خور همراه ماه خود گرفتند</p>
--	---

واخرج ابوسعید نقاش الحافظ فی مالیه عن ابن عمر قال قال رسول الله صلی الله علیه و سلم صام یوم عشر غفر لیما تقدم من ذنبه و ما تأخر

<p>ز نقاش آنکه نامش ابوسعید است کتاب و که نام او امالی است کنند ز ابن عمر زینیان روایت که هر که روزه روز عرفة دارد ز استقبال و ز ماضی یکبار اگر چه اکثرش مسنون دهند مرا و از مغفرت کار است ای یار من از اندر ز پیر شیخ کامل</p>	<p>امام و حافظ و مرد سدید است ز تضعیف و هم از تخریج خالی است که فرمودست آن شمع هدایت خدایش جرم او را و اگذازد تعالی اندر بهی و باب و غفار ولی بعضی بر استحباب خوانند تو استحباب یا مسنونش پندار و سخیب آنکه داریم در ول</p>
---	---

<p>بیادش گیر این خوش یاد گارم بیانش می کنم دریاب دریاب نداند هیچکس از کشته یا نو طعام چاشت خود بهر مساکین در نه یات چشم و گوش و فهم را که کار مونی سامان شد از تو همین وقت است اگر آن را نکند کنند یک وزاد بی قیل و بی قال بوتهاست جنت کام گیر و عیار سویی ای درین طلاق حدیث اینقدر بود از شیخ ایمان بیاد آمد شنو ای مهر آفاق</p>	<p>بپای خاطر اکنون نگارم که در صوم نوافل چند آو آب خشتین آن نگه جز ثور و زه تو و دم ده گر تو میداری سرین سوم اساک بنمای بر اعضا چهارم اعظم الاجر است بشنو ز سلم من حدیثی یاد دارم بنی فرمود هر کوی چار اعمال رو در جنت او آرام گیرد خشتین و زه و دم است اتفاق تو اطلب سع خائز چار می ان مرا یک قصه در باب اتفاق</p>
--	--

حکایت

<p>ز نخل فقیر بر خور دار بودند بیاطن طرفه عشرت داشتندی امام و مرشد صاحب کلامان ز ستر پوش و ثرون هر یک خبر دار بغیث فقر هر یک سر حساب گو ز گردن فاقه این ده کس مکر</p>	<p>که از انصار ده کس یار بودند بظاهر گرچه عسرت داشتندی ملک فقر فخری باو شایان از ایشان سبز و خرم باغ ایشار همه ارکان قصر لن تنالو شدند از جور و در سفله پرور</p>
--	---

<p>دل شان سزین کنج قناعت برین فاقه گذشته یک و سوز مگر ز پنهانیکه بنمود حاصل یکے بروگیر ایشار می کرد ز وقت شام تا وقت سحرگاه سحرگاهان خدا از بهارشاد بنی اندر ساز ز خبر خواندش به بین آن آیه را در سوره الحشر</p>	<p>زن و فرزندشان پس بی بضاعت بی روزی کس نشد زین جمله فیروز سر یکس گو سپندی گشته بسمل همان نفس دنی را خوار میکرد به پیوند آن ده کس همین آه یکی آیت بشان شان فرستاد بی شان شمرده بخشش سازدش که فخرشان شده بر عالمین نشر</p>
<p>واخرج ابو داؤد والیهی فی الشعب عن ام سلمة انهما سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم یقول من اهل الحجة اعمدة من السجدة لا الی المسجد الحرام غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر ووجبت الجنة</p>	<p>پس آنکه بهیقی چون او خبر داد مبارک ما در اهل قبول است طریق ستگاری را عیان کرد ز اقصا سوی بیت الله حرام ز فضل سردی بستوده گردد خور و از نعمت جنت موجب بسے بتر و اگر نه هیچ هیچ است و گرنه مایه انکار انکار</p>
<p>نخستین کرد ابو داؤد و اشاد ز ام سلمه کوز و ج رسول است چنین گوید که پیغمبر بیان کرد بغرض حج و عمره هر که زد گام گناهایش همه بخشوده گردد شود جنت بر ولا یب و حب مگر از اخلاص این غرض و پیچ است بود اخلاص در هر کار در کار</p>	<p>پس آنکه بهیقی چون او خبر داد مبارک ما در اهل قبول است طریق ستگاری را عیان کرد ز اقصا سوی بیت الله حرام ز فضل سردی بستوده گردد خور و از نعمت جنت موجب بسے بتر و اگر نه هیچ هیچ است و گرنه مایه انکار انکار</p>

زمن یکدستان در گوش خود گیر	و گرنه راه نای و نوش خود گیر
حکایت	
<p>شنیدم رابعه عدویه روزی که در هندوستان شهر عظیم است شنیدم ستم که ناشی سوناست مراد را عظم الاصل نام خوانند عبیدش جمله اصنام دانند ز شهر و موطن خود گریچه و دست چو غم آن سفر بالجزم سازند بزوری سینه راهی او پیونید روی هفته بجای طے نمایند عروس مطلب خود تا در آغوش ازین مقصد دل از ره برگیرند چو شمع این حکایت حاکی از خست نخست از عشق راه عقل گم کرد که ای وون ای کمیند نیست بهمت بدانسان چست چالاک اندر نهند ازین باطل شتابان شرم کن شرم سیان بهمت اکنون بر میان بند</p>	<p>شنید این داستان دل فرو تو گوئی رشک جنات النعیم است بتی در ولایت مشهور آن بالاست هندو دانیکه بس مرتاض باشند بتی عبد پیش زینسان کشند مراد را رفتن آنجا ضرورت برایش نقش از پا کی طر ازند بهر یک خطوه اش لبیک گویند تانی در رو او که نمایند نمیکیرند نشیند ز شان جوش اگر میرند اندر راه میسرنند بروعد و پیشد پروانه و خست سپس بانفس خود این اشتک کرد ز کفار ان بهین در راه شرکت که جزوی دیگر هرگز ندانند تو هم پولاد نفس خویش کن نرم بکن قطع دیار و یار پیوند</p>

برآه کعبه چالاکي و سخته
 قدم واپس ازین ره برگیز
 چو زمینسان گفت پس پوشیده
 عصا چون شیر زن گرفت در دست
 عشق حق چو بر سر کرد چادر
 بر و بر قلب هر عشاق سکه
 ز شهر بصره بیرون شد چون آرنج
 چنین آمدند از جمله آفاق
 و آن یک و آن او هم و آن شد
 شدی بر هر قدم آن زن غازی
 ز وقت صبح تا شام او و دیده
 رسیدی هر چه از گرمی و دیده
 آینه ناگاه صرصه رسید
 برو که ابر می افکند سایه
 نه از سرمانه از گریه با خبر بود
 سباع و وحش از دوش چو دید
 همه اقطاب و ابدال زمانه
 چو عمر این سفر شد بهفت ساله
 هنوز از مکه سه فرسنگ بدور
 سگ نشسته قناده وید بر خاک
 ز دی سر بر زمین و ناله می کرد

بکن تا زنده و شکر در شسته
 اگر میری هم اندر راه میر
 در آمد در مقام قاصد قدسین
 از و نفس و لی را پشت شکست
 فلک گفتا که تدا حدیث
 گرفت از بصره راه شهر سکه
 بر یک باد به گشت قدم زاده
 که این زن شایع فوج عشاق
 بر یک بروه بین اکنون و آن
 دو کعبه می نوران بشوق پائین
 یک پیر تاب شتر می برید
 بهد پیکشید از شیر بروی
 ز نور اندیک سر به برید
 زمین جنتش سپید او مایه
 قدم از خوشش او را پیشتر بود
 بجفتی مر حیا نروش رسید
 رسیدند به پیش آن یگان
 به بدریکه قریبش گشت مال
 که بر چاهی رسید آن چشمه نور
 که می رسید هر سو خاک نمناک
 نف آهش بگیرد و ناله می کرد

دهن از تشنگیها باز کرد
 طبعی همچو مرغ نیم بسمل
 چون بعض عاشقان هر دو طیان بود
 چو آن عدویه حال سگ چنان دید
 ازین باران چو آن سگ نم نم یافت
 چو از دلو و رسن آن چه توی بود
 چو عقل او عطل ماند و بیکار
 شرو آن جمله موها از سر خویش
 پدید آمد ز شامش صبح سپید
 شب هجران چو گردید از سرش و
 چو از ظلمات شد ظلمت نهانی
 گرفت آن موی سر از وی سن ست
 ز موزه ساخت لوی بسخشانین
 ز پروین ساخت پر آن لوراز و
 نه تنها سگ از و سیراب گردید
 از و سر سبز شد گلزار اخلاق
 زمین و آسمان بروی شنا گفت
 خدا شنود شد بروی نه چندان
 بدان سخن حکمش آمد سوی کعبه

زوی سر بر زمین آواز کرد
 طیانند دیدنش صد کوه را دل
 زمین لرزان فلک در آلمان بود
 ز آب چشم صد باران بهارید
 گلش تیره شده شد بنم نم یافت
 به سبب عقالش کو توی بود
 رسیده عشق و گشت او را مددگار
 بخاک افکند آن زیبا ز بر خویش
 چو آبش رفت از سترافت خورشید
 تو صبح وصل بین نو طعنه نور
 بنوش ای جان تو آب زندگانی
 تو گفتی عروۃ الوثقی بپرداخت
 چو از دلو و رسن کرد تخمین
 مر آن سگ را به و سیراب فرمود
 وز و باغ یقین شاداب گردید
 وز و شنود گشته خلق و خلاق
 صف ملاک بروی مر حبا گفت
 که آید در خیالی بهو شمنان
 کزان بر خاست بر تن موی کعبه

که ای کعبه طواف رابعه کن بگر و کعبه هفت اقلیم طایف چه چایی بیم بل بروی فدا بود چه سان کعبه بگر و عرش حمان بجج رفتن اگر قدرت نداری نه رنج بحر و بریابی نه خار نه فکر راه نه بیم خراس بیک دم تا و کعبه رسیدن	ز اول تا ختم ساله کن همان کعبه برو از بیم طایف که قلبش خاص بیت کبریا بود نگرد و طایف وز و آرد گردان طواف دل بکن تاج گذاری نه از گرمانه از سرما غبار نه اندوه سهموم تلخ کام همان لبیک از حضرت شنیدن
---	---

واخرج ابو نعیم فی الحلیه عن عبد الله بن مسعود قال
سمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم من جاء حاجا
یسید وجهه الله غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

که باشد راوی او ابن مسعود پی آنکس کاین ره را به پیود خدا جمله گناهایش هبا کرد ز جرس ذره باقی نماند ترس از رهروی در رنج و سختی بر و سوئی حجاز اکنون شتابان بیاد مکه و شهر مدینه یکی تو حید حق و بگر رسالت	حلیه یک حدیث آمد بخوان زود که فرمود دست پیغمبر برمود که هر کج حج برای حق ادا کرد چو آن ابری که باران می فشانند بکشتن ای ساریان محل به نخته بکن قطع میادین و بیابان که شوق حج زوست آتش لبینه با ایمان وان دور کن ای باجلات
---	--

<p> بمکه بینی از توحید نور گراین دو شهر ایمان را ندید الاهی کوه و ش بر جای مانده روان شو بچو باد و آب نهر اگر سیر و سفر را هست نیر باطلال و دمن هر جا گذر کن کسی رنج و گم آرام بین گم بین میان گاه وریا بدین هم نفس تو سن رام گردد چو به مقام حج منزل سانی نظیر موت قبل الموت این است همان بهتر که پیش از اضطرار بگر غسل و کفن پوش و تنون بهر چو از لب ناله لبیک کردی همی لبیک گویان راه خود گیر هوا و محرم و آرزو عیش آرام چو بر دروازه کعبه رسیدی بگرد و گرد او گرد و گردا شو مکن گردش ملواف هفت گانه </p>	<p> به پیش از رسول الله ظهور چه دیدی گردین دنیا رسید زجائی خود قدم جائی نرمانده که از شهری روان باشد بشهر فیر فی الارض قال الله سیر و برنگازنگ صنع حق نظر کن گم صابر گم شاکر نشین کمی در بحر و بر سیر و تماشا همان مرغ هوس و دام گرد توان را وقت مرگ خوشتر ازانی بمیر ای جان که خیر الموت این است موت اختیار ی سرور آید مکن در خون ناله هیچ تقصیر باز مرده بر خود کن که مردی همی لبیک راوان چاکر سیر بکن در گور و سوئی کعبه زن گام تصور کن که عرش الله دیدی بگو لبیک و با حق آشنا شو و بجوی خون ز چشم خود فشان </p>
--	---

ز گرمی گرم کن هنگامه خویش
 شوی چون طائفش شکر خدای کن
 شوی استاده چون در زیر پیر
 اگر یک قطره از میراب حمت
 بین اندر گواهی مر بے
 بهر یک شوط اگر تقیل سازد
 بیاب کعبه او حلقه اش گیر
 مصلی شو پس انگه بر مصلی
 بنرمزم نوش آب زندگانی
 و ز آنجا بر صفا و صوره بگذر
 بحسب سعه بنما هفت گانه
 پس انگه خلق کن یا قصر موکن
 تو از احرام بیرون گشته اکنون
 تو از میقات تا این وقت ایجان
 چه آید عشره ذی الحجه ناگاه
 چو یوم الترویبه خلد بنده
 ز بحر و هوا و اطراف عالم
 کفن پوش و سه امر بر سر نه
 یکی لباس پنازی شرفستار

بشو از آب دیده نامه خویش
 بچار ارکان او بگذر و ماکن
 تو از نیل آب چشم خویش سر آب
 رسد بر فرق تو رشتن حمت
 فاشمدانت ان الله ربی
 عجب بنود برسم شقایبی
 ورنجا توبه کن از جمله قصیر
 که تا قلبت شود پاک و مجلی
 که از آب حمیم آزادمانی
 صفای جوی هر کار مکرر
 که از تیزی گه از تمکین روانه
 دل خود را تمامی سوی او کن
 شبه بودی شدی چون در کنون
 مقید بودی در بر زخشان
 بعینه از قیامت گردی آگاه
 بدان کین نفخه ثانیه دید
 کند حق خلق و محشر فراهم
 سوئی موقوف کند ربی روانه
 روانه همچو صرصر و چمن زار

<p>روانه تیز چون باد بهاری ز گرمی مضطرب و پایش بره نه یکی بیمار و خوار و زار و مضطرب فتاده جوش زن همچون یکی دیگر نشسته آیدش نعمت زهر سو نه بشناسد کسی آندم چپ و دست در آندم هر یک یاری زیاران پس زانوی بهوشی نشینند رسد یکبارگی زمین مرکز خاک یکی از اجزای چشم خود گریه بار ز فرزع اکبر او ترسیده باشد همین ترسیدن از اسید و است در و یک ذره از ایمان نباشد که یابی میوه های رستگاری کسی کو میشود ماسون بر آسود همین حج موجب تکمیل است که می فرمود در حج اوستاوم</p>	<p>یکی چون گل نشسته در عماری یکی در یک گرم و پا برهنه گرسنه آن یکی و آن تشنه دیگر یکی و گرمی خورشید و در یک یکی و خیمه با یاران یک و بقر عصر کا وقت دعا است زنان شیرده از شیر خواران نیکه دیگر فراموشی گزینند صدای رب تنباتا با فلک یکی نالان یک گریان یکی از کس کین فرزع اصغر دیده باشد همین ترسیدگی ان رستگاریست کس کو خائف و ترسان نباشد بر و در سیر باغ ترس کاری خبرائی حج چو ایند اسن فرمود همین حج باعث تحصیل است برین یک قصه آمد بیاد م</p>
--	--

حکایت

چو در کعبه رسید آن صاحب خجست	همان شاهی که گرانش بود تخت
------------------------------	----------------------------

<p>بخفت اندر مضاف کعبه یکبار ز حق پرسید کوا می ت ارباب بود و امن آن مرده گزیده بگفت از نار کنروی می سراسر طفیل خواه کون و مکان بخش</p>	<p>پس یکد و طواف آن بخت بیدار خداوند جهان را دید در خواب تو گفته و حرم هر کور سیده چه چیز است آن کنز و ماسون باشد خداوند از هر خوفم اما ن بخش</p>
<p>قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من حج حجة الاسلام ولم يذوق فتور فقد جفاني وايضاً قال عليه السلام من ارتقى جبل شفا</p>	<p>چو حج نمود ج يوم النشور است یکی در آفتاب ستاده ماندن شفیع خلق را در وی بجوین بخر سید شفیع المذنبین کیست</p>
<p>بحال خلق گوناگون فتور است دوم از تشنگی جان فشانین نبی الله بنی الله بگویند حبیب الله خیر المرسلین کیست دهد در دست آن خلاق اکبر که معصوم است و در حرم است و مفور بر و لازم که بر قبرم بیاید بخشد چونکه ماند پی بضاعت ز باغ امن حق اثما چید کنون زن نویت بارون مان ز لطف احسان باغی ببارش ز که شود ان سوی مین</p>	<p>لواء الحمد را در روز محشر شفاعت را شود مازون مامور ازین و گفت هر که حج نساید که تا واجب شود برین شفاعت چو حج کردی به بیت الله رسید شدی از جمله یم و باک مامون به یوسف و تائی با قلم کشم بهمین و وقار و با سکیست</p>

فقیهان این سفره نون دارند
 برای این سفر از جان کزیند
 که رکن دوم از ایمان همینست
 چو غم این سفر با لجزم کردی
 کنون شغل صلوٰه از واجبات
 صلوٰه ای جانم از تهمت است
 بهرگاه و گاه و پنج گانه
 چو از فضل خدا آنجا رسید
 یقین دان جمله انعام الٰهی
 شدی و اهل چو در باب مدینه
 اگر خور و ابر کاهش رسانی
 پیوسته است مقبول الشفاعت
 تو آداب مدینه گوش کن گوش
 از آن شهر مبارک کم زنده روز
 زیارات رسول آل و اصحاب
 اگر دستت رسد بر اهل این شهر
 وراثتائی سکون خود و آنجا
 شود و گزشتگین بسج تو ای بار
 چو اندر مسجد اقدس بیائی

ولیکن عارفان مفروض خوانند
 جفا بر سید الکوین پسند
 شفاعت را سر و سامان نیست
 ترا باید که وقت ره نوردی
 بجائی تلبیه اینجا صلوٰه هست
 کنون مشکل کشائی تو صلوٰه هست
 بزن این پنج نوبت ای یگانه
 مزار قبله کوین و دید
 ز فضل حق بنامست شد کماهی
 بتو واجب شد آداب مدینه
 بیابی از شفاعت مژده گانی
 بگیر عقل داری این بضاعت
 چو بشنیدی مکن از دل فراموش
 برون هرگز میای بحبت اندو
 مده از دست مان دریا ب دریا ب
 رسان از فیض و از احسان و مهر
 نه بر کس خشمگین شوای دل آرا
 تو از خشم و غضب خود را نگه دار
 زبان خود به بند از اثر خالی

نه بر کس تند گردی فی زنی بانگ نبدان سالن شو برون ان شهر آید اگر این کار کردی بر تو تحسین در آوای مدینه قصه یاد	که گرد و مغربی تو بیک انگ که دایم یاد تو دارند هر کس و گرد ضدش کنی صد گونه نفرین مرآمد ز قول پیر ارشاد
---	---

حکایت

شنیدستم که یک قطب نامه رفیقانش گروهی از مریدان بکه آمد و حج را ادا کرد پس آنکه شد روانه سوی خانه که از حج چون فراغت یافتی تو چرا ز دشوق خانه از دولت جوش جوابش داد چون سرش ندانی بگفت راه درین گمراهیم ده بگفتار کن ایمان آن دو چیز یکی توحید رب العالمین است چو از یک رکن کردی تتم فرغت ز خانه آیم و اسرام بندم علی بن ابی طالب عالمین است	برائی حج برون آمد ز خانه چو کو کبهار وان باماه تابان دو سه عمره هم از بهر خدا کرد یکی پرسید زان شیخ یگان عنان چون سوخی خانه تافتی تو رسول الله را کردی فراموش خمشوی برگزین ای یار جانی ازین رازم بزد آگاهیم ده اگر با و ترا عقل و تین است دوم ایمان بخیر المسلمین است بر کن دوم اکنون بالاصالت به تبع حج زیارت کی پسندم برین هست هزاران آفرین است
---	---

والخرج احمد بن منیع و ابو یعلی فی مسند یهمما

عن جابر بن عبد الله قال قال رسول الله صلى الله عليه
وآله وسلم من قضى نسكه وسلم المسلمون من
لسانه ويده غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

<p>که اندر علم شان شان رفیع که حرف شبهه از وی پیشود حک عبادت های خود را کرد نیکو امان یابند در هر وقت و از انان خلاصی یابد از اندوه و زبند بکن گفتار من تصدیق و باور سیوم سیم است جرمی اتفاق است جزای هر دو آن خرمی غنیمت که او از غیر حق دانه هر اسد که بهتر تارک از تو ام لوم است اگر و انگری انوار عشق است و اگر اقسام لایق و باد هست بسوی جسد دو گام شتابد رهند و آید از غفرانش خوانی همین کس صاحب قلب سلیم است عدویش کافر و نزدیک یار</p>	<p>ابو جلی و گرا بن منبع است بمسند های خود آرد پیشک که پیغمبر بود دست هر کو هم از دست و زبان اوسلمان گنا هیش اول آخر بخشند عبادت بر سه قسم است ای باور یک از اخلاص دیگر از نفاق است که از اخلاص شد جایز نعیم است علمائی نفاق از بیم باشد همان رسمی برای رسم قوم است بدان قسم سیوم آثار عشق است همان قسم سیوم اینجامر او است کسی که بهره از اخلاص یابد که از دست و زبان او جهانی همین کس صاحب قلب سلیم است همین کس صادق و صدیق باشد</p>
--	--

<p>دعائی همیشه بتجاربست باعمال نفاق و رسم عادات</p>	<p>همین کس مرشد عالی جنابست شنو یک قصه ای شمع مراد است</p>
<p>حکایت</p>	
<p>شبه اورنگ یب و شمع اقبال در ایوان شریعت شمع افروخت شنیدم در سفر آن مردین را بمیدان وسیع و سخت پنا فرود آمد شهنش از سواری صفوف و فرشتها فرانش یکسر بران بهر نماز استاده اندم شهنش دید کین افواج بی مر ولی سوئی وضو کتر شتابند همه از دین و ایمانند جاہل نمازشان بجز بهر ریائیست برائی امتحان قوم بے پیر که حکم ماریان چون رعد غران که محدث جمله سوی چپ شتابند بوفیق حکم شه بر پاک و ناپاک چنان نافه شده بر چو بداران</p>	<p>محمد الدین غازی مهر جمال که هر وی بهتج پر وانه سان بعین هر وی شد نظر پیدا مؤذن گفت گلبنایان چو گل از شاخ در باد بهاری بگستر دهند در میدان برابر هزاران کس فوج شاه عظیم دوان بهر نماز آیند یکسر خرائی از چنین طاعت چه بیند همدناشته رویانند و ذابل در ایشان ذره صدق و صفا بیک کس گفت سلطان قبل تکبیر برین جمیع مصلیهای نمازان بسوئی راست طاهر جای یابند بجائی خویش استاوند بیباک با صاحب شمال از حکم سلطان</p>

<p>که تا نائب شده عبرت پذیرند برایشان رنجیت از چوب باران وسیده لاله بر اعضائی ایشان که دوزهرست یک آن آبکینست</p>	<p>که ایشان را بزیر چوب گیرند ز آب و دستهای چو بداران کز آن بدیش بر آن جمع پشایان عبادت های رسمی چنینست</p>
<p>واخرج الثعلبی فی تفسیره عن انس قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من قرأ اخر سورة الحشر غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر</p>	
<p>بنام ثعلبی معروف و مشهور که فرمودست آن شمع هدایت خدایش از گناهش وار مانند به بخشد قادر قیوم و غفار کز آن بر رتبہ اعلی رساندند غلط گفتم که بیرون از شمارند گناه خویش زان دریا بشویم که شش هر چه باشد بر شام که تا از وی فتناید آبرویم ز من بشنو که تا یابی سعادت بجاری با خلاص کسای که آن قوت دل آگاه باشد</p>	<p>تفسیریکه باشد سر بسوز منوده از انس زینسان ریوت اخیر سورة الحشر آنکه خواند گناه اول و آخر یکبار زور یا چون ترا یک غرقه و از پدینسان غرقه و روی هزارند بی تا شرح آن دریا بگویم چه میگویی که تا قد و دردم مگر آن مودعی از وی بگویم یک قانون و باب عبادت عبادت آنکه فرمان الی در و یا محض ذکر الله باشد</p>

و یا از عاقبت مذکور در ویست
 بود یا موجب نفع خلائق
 بود یا دوزخ و صاف رذیله
 بدینسان غیبت و خش و روع
 برترین جلای جان حب و نیاست
 بود یا فاعل افعال محمود
 بقرائند این جمله تفصیل
 چو اقسام عبادت شرح دادم
 ازین رو منبع فضل الهی
 بتفصیل کلام است تفصیل
 که بهتر تالیان قرآن شفیع است
 و اگر گفتا که قرآن خواندن آید
 تو از وی اقصای آیات بنگر
 و اگر گفتا که قرآن را بصوات
 بی هر حرف یابی صد نکوئی
 و گزینش سه پنجاه بستان
 و اگر تو با وضو بیرون رصوات
 و گزینی وضو زینگونه خوانی
 سه گونه علم دان در سه زمانه

ازین شمع الهی نور در ویست
 که این خیر است بر هر خیر فائق
 چو کبر و غل و نفی و مکر و حیل
 که این با شمع ایمان بغیر و غی
 که آن چون سیل هر چه غرق است
 چو صبر و حلم و علم و صفا و هم جو
 درین مصرعست بین مجرای این یل
 همه در وی سبب نشناوستاوم
 شفیع است آن وقت تباهی
 بشارت داد بی تکرار و بی قیل
 مقام قاری قرآن رفیع است
 ز صوم و صدقه و تسبیح و نیکو است
 که از جمله عبادت با هست بهتر
 اگر استاده ای ای نکو ذات
 ازین بهتر چه پنجاهی چه چوئی
 مراد خویش خاطر خود بستان
 بخوانی بستان و بچش آن مشو
 بیابی ده بخوان گریه توانی
 بگویم با تو بشناسی یگان



یکی را بنجله از مستقبالات است
 چو حال ستیغز و جنت و نار
 ز ریاضی بیشتر احوال دروایت
 چو بدو عالم و تخلیق آدم
 ز عالم حال و آن احکام شریعت
 هم آیات او پر مجذبات است
 کلام الحق لبس له نظیر
 و دواستانه من کل وار
 عظیم المثل چون شد بالضره
 بو منقش گرچه قیل و قال گرد
 بیا اکنون افادانش بگویم
 یکی دیباچه اش سبع المثانی
 مرادشانی الامراض گویند
 دوائی هر علل جز مرگ باشد
 بود و هر پند را دل امی ابر
 اگر کی بار خوانی یا بی ایمان
 گناه تو شود و پشیمده اکثر
 به وقت تریع جان بر مروه خونی
 و گم هر شب بخوانی سوره الدک

در و بنگر که آن از بینات است
 به بین در وی به تشریح سبای
 پی تنبیه قیل و قال دروایت
 چو حال استان و پو مردم
 که در وی صد هزاران اصل فرست
 عظیم المثل اندر شش جهات است
 من الاحوال ما تنبیه خیر
 هو الحق العجیب بلامراء
 لهذا قال قل فأتوا بسوره
 زبانم در بیانش لال گردید
 اگر یک لحظه دل دارم بسویم
 که مفتاح کنوز و دجهانی است
 مراد او اسباب الاغراض گویند
 برای فقر را و برگ باشد
 دلش یاسین بر قول سپهر
 ثواب این عمل و جهتم قرآن
 بر و بنگر احادیث پیوسته
 برای او و صد راحت رسانی
 بود و در بحر محشر هر تو فلک

انیس تو بود در وحشت قبر
 اگر تو واقعه هر شب بخوانی
 ثواب سورتی التوحید ایحسان
 اذ از لزل بجائی نصف قرآن
 ثواب ربع قرآن کافروست
 اخیر سوره دویم ز قرآن
 هر صبح و مساگر قل هو الله
 ز آفتاب همه محفوظ مانے
 تمام این ترجمه قول رسول است
 اگر قرآن بکے تحصیل مقصود
 که آن اسرع بود بهر اجابت
 بدین نیت بروز جمعه آغاز
 ز اول تا اخیر مانده خوان
 بیوالمسبب از انعام خوانے
 بیگ شبته توان پولس کن آغاز
 بدوشنبه ز طه ابتدا کن
 پس شبته شروع از عنکبوت
 بروز چهارشنبه از زمر خوان
 تو در یوم انیس واقع خوان

بود روز قیامت بر سر تابر
 ز فاقه در پناه حق بمانی
 بود چون سیومی حصه ز قرآن
 چنین فرموده سلطان حق آن
 بشارت از پی صافی دروست
 تمامی گنج رحمت هست میدن
 بخوانی باد و آغوز دای هوا خوا
 ز نعم ایزدی محفوظ مانے
 تمام این تحفه اهل قبول است
 بخوانی خوان بدنیسان بری
 و هر صد جا است از نرا اجابت
 بکن ای سرو باغ عزت و نیاز
 که هست از شبش حق طرقت خوا
 باخر توبه پایانش رسانی
 بکن مریم تمام ای یار و مساز
 قصص بایان رسان پس اتهم کن
 چو صا و آخر کن خوشتر قنوت
 رسان تا آخر حزن بپایان
 بکن امر و زای جان ختم قرآن

<p> بجو مقصودت از درگاه باری وثر آهمن بسبابه کشائے بود انفع تحصیل مرادات وگر ارباب عرفان اسے برادر که حاجت مند زین وریاست سیرا وعائی یونس عالی جناب است محب زان دوره را بر گزیدیم امام و مرشد عبدالعزیز است ووم زان بس قصیر و تبلیست که مفتاح کنوز مقصودت این که لبست پنج و الف و صد هزار است تو نقد مقصد از حق و استانی ز صلوات نبی غافل نمائی در و دایجا برای تیره نورست که تا مشکل شود سهل ای برادر دو سه روز از چه از وی رفته باشد برائی انصرمش کن شتابی که بنود روشنی در وی پدیدار بنه در پیش جامی ز آب شیرین </p>	<p> بوقت ختم سر و سجده آری اگر ستم ختم زمین گونه نمائے بقرآن آیتی از جمله آیات که خیر الناس بهم یارانش اکثر تمامی متفق گشته درین باب مراد را آیت یونس خطاب است طریق ختم او بسیار ویدم که را وقوده اهل تمیز نیست یکی ره لبس و راز لبس طویل است ره اول بتو گویم خستین بدان ایجان که این وقت شمارست چو این اعدا و را پایان رسانی ولی هر روز هرگاهی که خوانی در و داول در و د آخر ضرورت کنون بشنوز من ترکیب دیگر هر ماهیکه اول هفته باشد فراغت از عشا گاهیکه یابے بجو یک حجره لبیک کن تیره و تار درش را بند کن در وی تو بشین </p>
---	---

زین ایجان تو هر يك جامه بر کن
 در دوا نکه بخوانی چند اعدا و
 سپس آن آیه را خوانی تو صد بار
 پس نکه هر دو دست از آب تر کن
 تو صد بار این آیت بخوان
 اگر زین گونه خوانی تا چهل روز
 و لیکن این تصور وقت خواندن
 که این هتم بسبب ظلمت گرفتار
 بیایست نوز من طور تلاوت
 نخستین معنیش هر گونه آموز
 چو کردی به نیت گشت بیدار
 بفران را بسوق کبریا
 بوقت خواندن آن معنی بدانی
 خدا استاد من شاگرد اویم
 بود در اختیار او ز باغم
 منم چون طوطی آئینه است قرآن
 اگر این درجه والا میسر
 یقین دانی که این گفتار حقیت
 چو میخوانم سمیعش حق تعالی است

از ابر خود مگر بگذار بر تن
 نمود استاد من زیگانه ارشاد
 چو خواندی خوانی رو داندیم تکرار
 تنبت زمان مسح از پاتا بس کن
 بخوان تا مشکلت حق سازد آسان
 شوی از مقصد خود بهجت اندون
 بود لازم بتو ای یار پر فن
 ازین تار کیم یارب بدون آرد
 کزین حلوا ای خوش یابی حلاوت
 درین شب شمع هدیجان به فرو
 بر آوردی که زین بحر زخار
 که تا از مفاسد یابی ربانی
 که این جمله است وحی آسمانی
 بحر تقسیم او حرفی نگویم
 زبان چه بلک هر اجزا و جاهم
 پس آینه استاد است حیل
 مگر دوا می عید پاک و گوهر
 کلام مخزن الاسرار حقیت
 ز شک شب پاک است و مبر است

شغیع بابہ و روز قیامت	نگہدار و زخدا لان و نداست
بیالشنوز من این قصہ خوب	کہ آن بسیار مرغوبست مرغوب

حکایت

بشہرم بود نامردے رہا خواہ	حبیث و ناچار و مردم آزار
کسے را یکدم گرم گروام وادے	ہزاران دعو ہا بروی نہاوی
زید یونان طعام چاشت ہیشام	گرفتے تائبے برگردنش دم
نیاسودی بیک گروصد گرفتے	بہر یک خانہ پیخوردی و خفتے
برائی چرخہ زن گریکد رم واد	گرفتے چرخہ اور از بیدا و
نہ سائل را درم داوی نہ دینار	چوقارون بود اورا گنج بسیار
فقیری بدورش گروذنفیرے	زوشناسن وی برسینہ تیرے
نہ سگسائے گربہ را یک لقمہ واد	نہ یک نیزہ زخوانش او فتاوی
نہ تہذو خانہ اش سوراخ موٹی	نہ از مور و گیس وید جوتی
بدیدی گریطسائی از کریمے	زغم بگریستے ہجون یتیمے
قضا را مرد آن مرو سحشور	مقاسش گشتہ زندان خانہ گور
بنا کہ حافطے صاحب کمالے	بخوابش وید لیکن بعد سالی
ز سر تا پا برہنہ پوست کندہ	غریوان ہر طرف شور و فگندہ
بگروا گروا و فوجے ز زنبور	تمامی نیش زن ہر دم بران عو
بران مجروح تن از نیشہا لیش	ہمی گردند زنبوران ز جیش
چو حافطہ را بدید از دوشہا خفت	دوید و خویش را بر پایش انداخت

<p>چو آندم دید زینسان حال آن که یارب خوانده ام من نصف قرآن چو این گفتم بدم آن و المصائب در آن میدان که او را دیده بودم که ناگه دیدم از دورش نمایان که خندان خورم و خوش آید از دود چو حافظ چشم خود زان خواب بپاش</p>	<p>نهان در دل دعا از حق چنان کرد تو ایش نه باین مجسود روح نالان چشم ناگهان گردید غائب تفتیشش نظر هر سو نمودم ملبس بالباس باوشا مان دعا گوین مرا بس شاد و مسرور برای قاریان این شروه در داد</p>
---	--

واخرج ابو عبد الله بن منذرة في ماليه عن ابن عمر
قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من قادمك فوفاء
اربعين خطوة غفر له ما تقدم من ذنبه وما تأخر

<p>ابو عبد الله آن شیخ یگانه تبصنیفش که نام او امالی است کنز زبن عمر زینسان رویت که هر کو قاضی اعمی است چل گام ز وقت زادنش تا وقت گمش یکلی از شعبه ایمان است این کار پیاتا واجبات دین و اسلام نخستین نفقه دوی رحم دانی سیوم قربانی آداسه برادر</p>	<p>با بن منذره مشهور آن یگانه که از تضعیف و ترجمح خالی است که فرمود دست آن شمع هدایت خداوندش به بخشید جمله آثام تعالی الله بهین آن ساز و گش ده این را از کف هشدار هشدار پیاموزم ترا ای خود سر انجام پس آنکه صدقه الفطر را توانی سپس خدمت برای یاب بار</p>
--	---

بود تیار سے زن از بے سرو بود زینسانش انگه عمره کردن	خوش آن باشد که این جمله ادا کرد بنه این بارها ای جان زگرون
سلام آنکس که بر تو وادایی جواب عطسه هم بر لبست جواب	جوابش بر تو واجب گشت بهشت مده این راز و ستامی و الفتا
چو اسم الله را در گوش آری بدینسان نام پیمیشنون	تعالی الله بگو گر هوش داری بیا یاد در و داور استون
نماز میت ای صاحب درایه در خبا قصه آمد بیا دم	بود بی شبهه از فرض کفایه بیا بشنو که فرمود و ستاوم

حکایت

شاهل تصوف نام طیفور بکینیت بایزید آن شیخ بسطام	بقطب العارفین معروف و مشهور رئیس عارفان و شمع اسلام
و خم فتن مکر ماسش شبی آب گرفته آب را آن شمع ابرار	از و درخواست و انگه فت و خوار بیا لبش همه شب ماند بیدار
همه شب بر سرش چون شمع استا عجب شمع بی لبش برافروخت	عجب گلزار دین را آب بیدار که شیطان بر سرش روانه و خوار
بسان شمع بر بالین مادر همان مادر ز جام خواب سشار	بشبا ستاده ماند آتش شمع خاور بیا لبش بر سرش چون شمع بیدار
سحر چون مادرش از خواب جریب دعایش کرد و چشم او بپوسید	مرا و یافت قائم آب در دست همان دم بایزید غیب بشید

<p>بتابد در دو عالم آفتاب است بقطب العارفين گرد میشود ز خدمت پایی ایجان انجیانی</p>	<p>که قطب العارفين گشته خطا دلش زان وزش از نور محمود اگر مردی بخداست تابی</p>
<p>واخرج ابو احمد الناصح في فوائد لعن ابن عباس قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من سعى لانيه المسلم في حاجته غفر الله ما تقدم من ذنبه وما تأخر</p>	<p>ابو احمد که او ناصح لقب داشت روایت می کند از ابن عباس کسی که از برای کار دیگر گناه اولین و آخرینش جهانی بهر کار خود شتابانست کسی از بهر دیگر نیست پویان اگر باشد ولی الله باشد بود کیاب زمینان نیکو بر و در چار سو بنشین تو آنجا که از بهر کسی بے آرزو پنی حاجات خود هر کس شتابانست اگر یابی بدینان خال و شو تو جامی آب یا چوبی خلا لی</p>
<p>حدیثی در فوائد طرفه نگاشت که من بشینده ام از افضل الانس رو و اجرش و هدایت اکبر به بخش حق کند رحمت قریش بخود محنت کش بچید و پایانست که باشد خاص فضل اسد جهان خود مند و خدا آگاه باشد کزین ره بر خوش افتاد و گرو طلب کن کس شود ز نیگونه پیدا روانه باشد از کوئے بکوئے نه بینی کس که پویان بهر حرمت شکار بیه فتر اک او شو کنی یاد و راز شخصی ملا لے</p>	<p>ابو احمد که او ناصح لقب داشت روایت می کند از ابن عباس کسی که از برای کار دیگر گناه اولین و آخرینش جهانی بهر کار خود شتابانست کسی از بهر دیگر نیست پویان اگر باشد ولی الله باشد بود کیاب زمینان نیکو بر و در چار سو بنشین تو آنجا که از بهر کسی بے آرزو پنی حاجات خود هر کس شتابانست اگر یابی بدینان خال و شو تو جامی آب یا چوبی خلا لی</p>

اگر بیمار را تیمار سازند پتیمی را اگر نشنود کرد سر این جلد انفاق ست و اثبات بهر کار ارچه اکثر چیست باشند درین جاز هر شیلان شو آب همین میدان مقام متجانست شنو یک استان گویم درین باب	عیادت گرکنه تو پاک بازی پای خود اینمه بهبود کرد کنند کی جز حبیب اسدین کا درین میدان لیکن بست باشند ازین وادی بهانی هست رتیب لقب بود بکر اصدیق زان هست کز و گلزار ایتار هست سیراب
---	--

حکایت

مگر این البار گشت عازم سنین عمر خود آن بهر تسلیم بسالی خلق را تعلیم می کرد بسالی بر سر کفار اشرار بر آهنگ حجاز نغمه سازان چو غم جج نمود آن شیخ ابرار ز راه جج چو شد مقطوع هر ومی نگذشته بهر دفع حاجت بیک گلشن رسید آن پیر وانا زنی را یافت هم آنجا نشسته همان مرغان ز پرنا پاک می کرد	برای حج نیت را کرده حازم بسته اقسام فرمود تقسیم به بند و هو غطت تفنیم می کرد ز امر شیخ می گشته شرر بار شد می سالی برای حج شتابان گرد می ز اهل تقوی شد باویار بوقت شب فرود آمد بشهر روان شد صاحب کشف و کرم سینه مرغ مرده ویدا فتاده آنجا نقابش شرم را بر روی بسته دعا از خالق الا فلک می کرد
---	---

که از یقین نگه دارم خدا یا
 چو زو این المبارک حال پدید
 که من از این بیت بر صطفایم
 مراسته روز شد که دانه دودم
 و دو دختر دارم اندر خانه خویش
 بگفتم چون دو بهر رفته از شب
 جواب من چنین دادند ایشان
 که تاب یک سخن گفتن نداریم
 من این مرغان که بینی شامگان
 بدل گفتم که این بر من طلال اند
 شنوا حواله این هستای برادر
 چو شمع عمداً در این قصه بیند
 یکی همایان ز راز که حسبت
 سپس آن قدوه اخبار و ابرار
 رجوع خود بخانه سلامت دید
 رفیقان سوی شهر که رانند
 میوم الترویج یاران یکدل
 یکی پس دیگری رسید
 سپس در وقت و در هر وقت

به نیسطره و هم رب البرایا
 بپاسخ دیده اش خون بار گرفتید
 ز اولاد رسول با صفا ایم
 نه پنداری که اکنون ناصبوسم
 که از جوع اند آن هر دو جگرش
 که قوما و اسجد المحضت الرب
 که از جوع چنان خاطر پریشان
 بیک لحظه بین جان می سپاریم
 در نیجا دیده بودم ای سخنران
 اگر بر دیگران وزر و نکال اند
 بحال من مرا بگذار و بگذر
 ز اصداف عیون گوهر بسیارید
 سبک بکشا و دواش غمیش است
 نکرده هیچ کس راز ان خبردار
 که صفر الکف ازین ایشار گرفتید
 بهجرش لخت دل ما بر قشایند
 بوقت خطبه دیدندش به پیش
 جوابش داد این بیاعت که دید
 بهر ارکان حج دیدند واقف

سوال بس سائل نه و نمودند
وگر در سکه و شهر بدینه
بشهر خود چو یاران در رسیدند
تمامی قصه حج و ملاقات
شنیدی این ولی انکار کرد
دو تنه کس را یکی شاهد نمود
به بجز حیرت آخر شیخ شد غرق
بحل این محامد و سیه وز
شبه بیداریش را لشکر خواب
چو شمشیر بسته شد زین ملک عالم
ز شغل این و آن چون رو بر تافت
رسول الله را در خواب خود دید
چو ابش را و زان احسان که برین
براه حج چو داوی صرک زر
ز اهل بیت من بی شبهه بود او
چو احسان را بجز احسان جزا نیست
و عا کردم برای تو شتابی
خدا بر یک فرشته امر فرمود
همان بود آنکه او را دیده بودند

جوابی هر یکی شانه نشنودند
نیاید در نظر آن صاف سینه
بشهر خویش شیخ شهر دیدند
همین گفتند پیش ذی الکلیات
بسو گند آن دگر اظهار کرد
عجب تر شیخ دین از وی افزود
بکذب و صدق اینجا چون گفتند
تمامی عقل او شد حیرت اندوز
به نیما بر دو شد بروی ظفر یاب
بملک دیگرش بردند در دم
از ان گم گشته مقصود خود یافت
به پیش رفت از وی حال پرسید
منودی گلخت گردید گلشن
پی آن بیوه محتاج مضطر
که کشف راز خود بر تو نمود او
درینجا جز بدست او عا نیست
که از یزدان ثواب حج بیابی
که کن از بهر عبدا الله حج زود
مسائل را از او پرسیده بودند

نخایدا این ملک را روز شنبه پایه ایثار هر کوهی شتابد	پایه توج بهر سال ای برادر جزایش از خدا زینگونه یابد
واخرج احمد بن سفیان وابو یعلی فی مسندیهما عن انس عن النبی صلی الله علیه وسلم قال ما من عبدین یلتقیان فیتصافحان ویصلیان علی البنی صلی الله علیه وسلم الا له تیغ قراحتی یغیر لهما ذنوبهما ما تقدم منهما وما تأخر	
همان احمد که بن سفیان شخ خواهند بدینگونه ابو یعلی ست دیگر مسندهای خود زینسان شتابند روگس با هم ملاقات آرند درین اثنادر و دارین خواهند زیکدیگر جدا گشتن نیابند گناه اول و آخر یک دم تعلق هم تصافح روز عیدین نشد منقول هم ز اصحاب خیا ازین وجهه ارباب فقاہت برای قازم الاسفار و غائب درین سه روز اگر نعت نهند بصحیح حدیث گفتگو نیست	وحید الدیم والد و دانش دارند بین شمع شبستان پیمبر که ختم المسلمین فرمود و رهند بهم باب تصافح برکشایند جزای خود زین پند دارند که در گلزار غفور حق شتابند بخشد قادر قیوم و اکرم بروز جمعه زان سلطان گویند که مروی نیست زینسان هیچ آما شم و ستند در بدیع و کرامت بجایمان این حدیث ذی الزمان جزاین هر جا بود به قصد کشوند دران سه جا بقولش آرزو نیست

بیابش تو کنون شرح و بیان شر
 خداوند از محبت هست خشود
 چو آثار محبت دیدار و
 سجایای کریمان بچنین است
 بیک کاهی گوی که بختی باشند
 که ذات حق تعالی محض خیر است
 زانند از محبت دور شود و دور
 بود عالم ز آثار محبت
 محبت مایه درویشی آمد
 چو حق پرستی محبت دین ایمان است
 طلاق ایمان اگر تجویز موی است
 از تبا صاحب لولاک فرمود
 که گریه من ز موی من بعد از
 روان بود کمزور و مری گزینند
 تمامی کار ایمان را اتفاق است
 همان بهتر که باشی صاف بین
 چو اس الحب عشق استای انور
 که هر کوی عشق در نید و نمان کرد
 دراج های علیای شهادت

که خواهم پیش تو تاد استانش
 تبا غرض را نهایت منع فرمود
 پیش من خود گنه بخشید از وی
 که بیان را نمرم پس نشین نیست
 بحر فی جرم انبوی بختی شدند
 اگر ضیعی رسد و ان مروضیت
 دل خود از محبت دار معهور
 بود و ارا بکنان دار محبت
 همین فقر و خدا اندیشه آمد
 بدان ضدش نفاق و فسق و لغز
 ولی نیز از وی حق تعالی است
 که باشد قول و فعلش مایه شود
 پس خبیثش ای محبت اندر
 پس زانوی رنجوری نشینند
 نلایقش سر بر بخت و نفاق است
 و بخل و مکر و کذب و بغض و کینه
 چه خوش گفته درین مفسر
 سپس عفت گزید و هم از آن
 خدا بخشد بپای آن ذی سواد

هلا تا زنده در حب در آویز	ز اهل بغض تا با شے تو بگریز
درین منی شنو یکداستانے	که از کفر اجوا هر هست کاستے

حکایت

بسطین رسول الله کباب	شکر بنی بنا که شد پدید
پس سه روز اصحاب پیمبر	چنین گفتند پیش سبط اصغر
که پیش اکبر رفتن ضرورت	کزین پس و ریت اعقل دست
بپای سخ گفت معذوم درین کار	که من پیشیندم از سلطان ابرار
که چون دو کس بهم رنجیده باشند	ز یکدیگر کرد ورت ویده باشند
خشتین هر که باب آشتی رفت	ز ره طاشاک بخش سرسبر رفت
بوقت رفتن جنت مقدم	بود بر دیگران اولی و اقدم
ازین رفتن مرا معذور دارید	بر او ز پیش من بیارید
که تا در رفتن جنت مقدم	از من باشد و از انبوه اعظم
خدا کند که تقدیمم بخشند	بر و یکد ره تقطیرم بخشند
چه حسن المجتبی این قصه بشیند	نهنوش رفت و از وی شاو گویند
سران و سران ز نیگونه باشند	که تخم ریخ در دلهما نپاشند
خداوند از کینه ده پناهم	که از ریخ کلف چون من کاهم
اگر چه بدر عالی قدر دارم	ز کلفت و اعنای و عذر دارم
ازین زود در محاق آید گرفتار	سید ویش ساز و شیر و تار

واخرج ابوداؤد عن معاذ بن انس ان رسول الله صلى الله

عليه وسلم قال من أكل طعاماً ثم قال الحمد لله أكله طعمه
 هذا الطعام ورزقته من غير حول مني ولا قوة غفر له ما تقدم
 من ذنبه وما تأخر ومن ليس ثوباً فقال الحمد لله الذي كسا
 هذا ورزقنيه من غير حول مني ولا قوة غفر له ما تقدم
 من ذنبه وما تأخر فقط وأخبر دعوا أنا الحمد لله رب العالمين

<p>ریش عالمان دلیله پرست که در علم جاویدست حاوی بیاب شکرین دیشین سفت پس انگه این دعائی شکر گوید زبانش تر شود و رشکر رحمان شود بخشیده خد هذا ترا ضی که آن مر قصل بیان را اساست کند یک سیل آن بنیاد و باد پس انگه خوشن راخوان مسلمان بنود بر نار و وزخ را مکن تیز یقین میدان که تا ایمان برسد بکمال شکر جامان باش عازم طلوع شمس لازم نه است هر نعمت ترا شکر نیست و حبیب</p>	<p>ابو داؤد و کوشیج کبیرست مخافه ابن الانس و راست راو چنین گوید که ختم السلیک گفت طعام آنکس که خورده و ست بشوید پس از پوشیدن جامه بدینسان تمامی جرم استقبال و ماضی کنون این ذکر و شکر و سپاست نهی گیر بر اساس سست بنیاد تا اول شکر نهج پیشه گردان در کافر غمتی بگریز بگریز بشکر شکر چون قتل گزید که هر شکر ایمان است لازم که کل در موسم فصل بهار است و نعمت چون خدا و اوت محبوب</p>
--	--

ولی شکری بوفق جمله انعام
 که شکرش را کسے تابے ندارد
 چنان تو شکر انعامش شهای
 چنان شعل و ہی در دست کور
 که جمله بنیاد و جمله املاک
 مگر یکد و پئے نهایش تو
 ز بد و فطرت تا منحل هوش
 به بطن ماورت چون آفرینند
 میان مجلس تار یک و تیره
 برای تو گلستان ساختندش
 مصون بودی ز هر گرمی و سردی
 در و گردیگرے محبوس گرد
 بدم ضیق النفس جاننش ستاند
 همان مجلس برای تو گلستان
 در آن مجلس تو ابراهیم کردار
 سپیشتی برون آن مجتنب
 به بین این طرفه تر صبح آکی
 نموده رزق تو از حسن تدبیر
 بنی فرمود زینجا اے برادر

نه از خاصان بود ممکن نه از عام
 ازین خانه کسے تابے ندارد
 چنان نخته بستم سوزن آری
 هدایت چون کنی کوری ز نوری
 همه عاجز شده تا شاه لولاک
 بیا بشنو که تا باشم سخن گو
 بتوفوار نهماست در جوش
 پس انگه در تبت روحی میدند
 که چشم عقل در وی بود خیره
 همان مجلس شبستان ساختندش
 دو تنه مه اندر و آرام کردے
 ز عیش زندگی مایوس گرد
 ز قید زندگانی وار بلند
 برای دیگران گوشت زندگات
 پئے تو باغ بهر دیگران نار
 سوئی آغوش مادر کردی آهنگ
 که پیش از زادنست فضل کماهی
 همان پستان باست راپر از شیر
 که چون جنت بود آغوش مادر

در وین گروان و چشمه شیر
 چو بودی سست پای ضعیف تو بود
 ز ناخوردن چو آندم دور بود
 بوقت نیم شب در شدت برود
 غذا چون خواسته از شیر اندم
 غرض آنوقت که سلطان پیر
 چو سیاب غذا آماده گشته
 شکستی نان خامیدی بدندان
 نگه کن که ضعیف و گریزون گریز
 بنمود چون که ز در رفتن از پای
 هم او مرکوب تو هم روزگار
 بتوزان روز جمله افریابیت
 به بین در افضل التنازل قرآن
 که شکر ما و شکر والدینت
 چو این وقت رفتار دوات
 چو بیل بر گل خندان مادر
 که ای سرور و ان دریاغ خا
 درینا چون رسیدی در جوانی
 بهمان مشغول خاطر رفت یکسر

که گرد و چپه او چاشنی گیر
 بباب و امام تو مهرت برافروزد
 بشیر مادریت مسرور بودی
 لحاف از کنار مادریت کرد
 شدی فی الفور سر و شاد و خرم
 و لش ازوشنه تسلیت خسته
 بختندی بسفره پر نشسته
 شدی پس سیر آن سلطان در آن
 بمرز و تی ز سلطان نان فروتن
 بدوش مورت بودست ما و ا
 ز بر دشمن ترا فیروزی از وی
 حقش زاید بود چون شد قید
 که حق فرمود اندر چند لقمان
 مساوی شد او کن زود و نیت
 و مان را گوهر گفتار دوات
 شدی هر دم نو اسبان و سخنور
 شدی باد آسن مادر روانه
 بجوی اعویش و کامرانی
 روی در خدمت سلطان کشود

وسیله از اسیرانش بچوئے
 دل سلطان و دلهائے وصال
 چو خواهد حق ترا سلطان شویا
 گزینم خواست او اینج اوده آست
 بهر جای تو چیرے گر بیابی
 که این عالم همه در قبضه است
 بدست او تمامه خیر و شر گیر
 چو آنجی یقین در دل نهائی
 شدی سوسن کنون شکری کن
 بیاتامشع شکر افروزم کنون
 که جان و جسم و اعضایت تهمی
 ز نیش سربسریکسوی نشینی
 و گریب نیکنه برومی صدانگ
 و گزین سازم شکوه حق
 علاج پنج شکوه بشنوا من
 که سوئی بر تران خود نظر کن
 دل ایشان بدست آوز گمدار
 ز خود گر افضل و اکمل بیابی
 که یارب فضل خود برین عطا کن

که تا سلطان کنیا تو نکوئی
 بود در دست سلطان معظم
 و گزین در بدر چون خاک شو خوا
 برین هم شکر لازم گردو آست
 بتو لازم که در شکرش شتابی
 اگر مغری در ویابی اگر پوست
 زلا معطی و لا مانع خبر گیر
 بروئی خود دری ایمان کشائی
 دل خود را بشکرش آشنا کن
 طریق شکر را آموزم کنون
 کند فرمان ایندرا غلامی
 نه در دل آوری نه از چشم منی
 ز دست دل زبان شکن تو اینچار
 گزین ایمان ندارد هیچ و نق
 گزین دشمن بود بهر تو ماسن
 بر ایشان از ترحم راه سر کن
 تو زیشان افضل شکرش حاکم
 برو کن این دعا از حق شتابی
 زوایم مکر خود مارار با کن

اگر بینی بجای مبتلائے امان جُوزان بلا از ایند پاک وگر بمواری استغفار مکن اگر استغفار کار و پیشه کردی خصوصاً نسبت استغفار هر روز	مهر اخو لشتن رازان بلائے وزین غم تا بمانی پاک و بیباک عجب کار نیست بر این کار سگین که اندوهناک یجان نگری بخوان شام و سحر و بخت اندو
---	---

اَللّٰهُمَّ اَنْتَ رَبِّيْ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنْتَ خَلَقْتَنِيْ وَاَنَا عَبْدُكَ وَاَنَا عَلَى
عَهْدِكَ وَوَعْدِكَ مَا اسْتَطَعْتُ اَعُوْذُ بِكَ مِنْ شَرِّ مَا صَنَعْتَ
اَبُو عَلِيٍّ هَمَّ بِكَ عَلِيٌّ اَبُو بَدْرٍ هَمَّ بِكَ عَلِيٌّ اَبُو عَلِيٍّ هَمَّ بِكَ عَلِيٌّ

اگر بگفته من گوش کرده اگر از گفته من سر به پیچ زمن یکدستان بشنود و بینا	یقین دان جام مقصد نوش کرده سزای خوشین یابی که هیچ رسد بد را بدی در باب و ریا
---	--

حکایت

شنیدم بود و خوشد مسیحا نمودی روز پل تا شب گدائی به زنبیلی که ابر بود حال ندیده که بهر آن محنت اندوز بآن دسّ که بودی ترش بار هنران پار تا هر یک بزنگی زنی عالم مزین بهیثالے	فقیر بنوای وبے سرو پا نبودی مایه اش جز بنوایی نبودی چو گل به قرص کال بجز قرص سه و خور و شب و روز سپش بودی در خروار خروار بر بودست چون در پیشه رنگی چرخ دلبری بدر کمالے
--	--

خوش شمع شمعستان صباحت
 و با نیش چشم سار آجیوان
 گل و آبش تمام از میو فالے
 بخوانده مادرش شیطان ملعون
 مرا و را بود ظفر همیشه گفتم
 بعد از آن فقیرے مینو بود
 اگر چه دولت و نعمت همیشه است
 همین بودش حیات و زندگی
 همین در جوع و آتش نان آبش
 بگذرید روز اگر محنت کشید
 قصار ایامی عمرش رفت در گل
 کچنیش رفتی چپ چو ن بار
 چون نهان گشت مهرش در تیر خاک
 بخاکش بود روز و شب نشسته
 هم او را قبله امید گفتم
 زوی چون آتش مهرش بدل چش
 ز دیده مشکلمای اشک رانده
 هوای بوالهوس این گونه باشد
 در عشق فانیان بگریز بگریز

لبش نخلت دو کان ملاحت
 نبل و آجیوان بیهق خوان
 سرو کارش همیشه فتنه زائے
 دل گردون ز مکر او جگر خون
 همیشه خانه اش بوزید نیت
 فقیر از جان دل بروی فدا بود
 همین ن ایجای گنج پنداشت
 همین سرمایه جان و جوانے
 گمے پیر و گمے مرشد خطا بش
 رخس دیدی لبش است رسید
 طعید اندر شش چون مرغ سبل
 گلش بر بند و بر جاماند چون غار
 شفق سان غرق خون و آن شوق پاک
 چو مهرش دل بخاکش ماند بسته
 هم او را کعبه جاوید گفتم
 گریخته شوشه قبرش در آغوش
 بخاکش طرفه ترابی رساند
 که چون کم شد هوس جاننش خرا
 بیا قے گر بقا خواهی بیامیز

غرض بر قبرش آن ماتم رسیده
 همان گریه مدامش بود پیشه
 هر کوی که رفته بود گریان
 شبی نبسته بد بر مرقد یار
 که نخت از اینجهان برو تهنی حیف
 نبردی چون مرا با خویش همراه
 قضا را ناگهان آنجا سجا
 نبردش رفت و گفت این گنجی است
 جوابش داد و گفتش کامی خداوند
 که این قبری زن مجبویه هست
 تهیستم متاع پاک بروند
 بسان مار بر گنج من اینجا
 بد و فرمود عیسی کامی ال فکا
 بکن با خالق خود آشنائی
 بگفتا چون کنم دل ارم نیست
 ترجم کن دمه بر حال زارم
 خدا را از خدا خواه ای خداوند
 بگفت از نصف عمرت هر چه باقی
 بگفتا دادم و اراح گو اوست

سکونت داشت چون مردم بدید
 غم یارش دل آزارش همیشه
 دلش بر تابه غم بود بریان
 سخن گویان بد و بانال زار
 مرا بیکانه و ش پنداشت حیف
 ز تو این یوفائی آه صد آه
 رسید وی شنید این ماجرا
 برین قبری نشستن پی کسیت
 دو سه سال ست کافتا دم درین
 ز جان و دین و دل مطلوب هست
 در یغا گنج من در خاک بروند
 گرفتار و دود در بنج من اینجا
 دل خود زین چشم پیوده برار
 که تازین درد و غم یابی ربائی
 بگریم روز و شب بین کارم نیست
 کنزین پس صبر را طاقت ندارم
 که از جان و دلم بردار و این بند
 بدوده تا بخوام بر او زیست
 تو او را زنده کن حاله تماه است

بگفتا قبر او نشکاف و بنگر
 بحکم او هماندم و بر شگافت
 سیجا پس رکعت را داد کرد
 که یارب زنده کن ایمن ده راز و
 سبحان الله انما انت یومئذ
 پس از چندی که از آن شهر شگاف
 برون گشتند و راز و شان گاه
 ز موطن چون تنه تنزل ره بریدند
 بوقت که همه گاه مانده گشتند
 همان راز و می که با خود به خودند
 گدا بر بستر راحت غنوده
 که ناگه بر سر شان شاخه زاده
 بنیر آن درخت استاد گشتند
 چو شهراده ز راه آب شد پیاده
 چو مصروعی به پیش او بعلطید
 برون شد از تنش تافت و تنش
 پس یک ساعت آنجا گله و قناره
 نهوش آمد و چشم خویش بکشا
 تو خبی یا ملک یا چیستی تو

که اینک زنده گرد و آن من بر
 تنش را سرب یوسیده و پست
 سپس به رزن مرده و عا کرد
 بدم آن مرده رزن رازنده نبود
 گدا و زوجه اش آمد خندان
 بسوی شهر دیگر که و آه زاده
 پوا شک آه عاشق هر دو همراه
 چهارم روز به سنگ ترا چو دیدند
 بظلمت یک و خشت آخر شستند
 بآن تاب و توان رازنده کردند
 بمالین شمع رو بیدار بود
 رسیده با سواران و پیاده
 بی راحت و می آید گشتند
 نگاهش بر رخ مد رخ فتاده
 مگر مصروع بود او ماه بودید
 غنیمت دان که باقی ماندش
 دل و هوش و توان بر باد داد
 سپس سیدان وی گامی برد
 درین میدان برای کیستند

بدو گفتا که ره گم کرده هستم
 چه شد این گفتگو با هم بیدار
 ملک زاده از و گردید پریان
 بگفتا من ز جمله رهبر و غم
 و گر گفت که این بن را بدانی
 چو گفت این قول زنج و شمشیر
 نه او را و غم و نه می شناسم
 گدا از رسته چو این گفتار شنید
 برو شد طعنه گفتیش گای جفا کا
 زش گفتا که بیشک ره نرستی
 سپید و کرده سوئی شاهزاده
 مرا از دست این ظالم بر ما کن
 مرا و شاهزاده هم همین بود
 هماندم سوی شهر خود روان شد
 گدا را یکبارگیه شد گرفتار
 همه من زار زار آغاز کرده
 گریبان چاک بر سر خاک میکرد
 بد انسان گریه کرده زین تپایی
 قوتها را هر دی نترسیدش آمد

پله به پله اینجا بین شستم
 شده آن خفته تخت از خواب بیدار
 که تو چون آمدی در این میان
 بغیر از رهبر و دیگر ندانم
 بگفت ایمنت آری یار جانی
 که اسی شاهزاده بین بر بنده بیداد
 و گفتا شنیدمش هم بهرام
 بخود پیچید و همچون بیدار زید
 مگوزینسان و گریه شد از شداد
 اگر رهزن نه بی شبهه مستی
 که بان ای دستگیری یافتاد
 نه از هر خود از بهر خدا کن
 بیک مرکب سوارش زود بنمود
 بسان برق از چشمش نشان شد
 ازین آزار همچون امیر آزار
 و رشور و شغب را باز کرده
 هزاران آه آتشناک می کرد
 که بودی گریه کرده مرغ واهی
 چو بدری در شب تاریکش آمد

نشست سر بر جانش پیر سید
 تسلی داد گفتش ره نایم
 ز ره چون گدا این مژده بشنید
 بگفتش روانیجا بعد سه روز
 در نیجا باب این هنر اوده شاه است
 بدینسان شد درین دست نایاب
 بوضفش هر چه گویی جمله بر جات
 اگر از گفته من سرتاب
 روان شد قطره زن آن سینه از گدا
 فقیش بود آه و ناله میرفت
 پس آن سه روز آن محنت کشیده
 چو شه آمد بدیوان عدالت
 تمام آن ماجرا مجسروح بیدل
 هماندم آن دو کس اشاه نیند
 که من گاه به بحر اوزند پیریم
 ملک فرمود زن آشفته خاطر
 بگفتا شاهدین آن شهید است
 بود دیگر گواهم ابن مریم
 ملک فرمود و تا آن پیبر

چو گفت او و منش تر ز اشک گریه
 در این شکست بر توک شایم
 چو گل شکفته شد چون برق خندید
 به بینی طرفه تر شهر دل افروز
 که بس عالمیجات دین پناه است
 گلستان عدالت ز دست شاداب
 مرید خاص تیغ و سیاح است
 در آنجا مقصد دل را بیاب
 چو اشک خویش بر هجران دلاور
 بسان شعله جلاله میرفت
 بشهر یار خود آخر رسیده
 رسید آن افسر فرق بطالت
 عیان بنمود پیش شاه عادل
 طلب بنمود شان که وند امکا
 نه نامش هیچکدام از کس شنیدیم
 که روکن شاه دین زویش حاضر
 که بی مثل است و بی شبهه نیست
 که ایندم از رسولی می زندوم
 شود بر فرق شهرم سایه گستر

پس آن کفایت آن روح جسم
 شمش قدوة الابرار را خواند
 پس آن بر سر حاضر شوند
 پری رخ چو پستان انکار میکرد
 بنی اندک گفتش شرم کن شرم
 ز سر او بر سر او چو شیار
 چو بشنید او قول راست پندار
 بنی اندک گفتش گو و بین و دم
 چو این گفت گفت ازنا و صر
 چو کرد و او ترک مشک نیست حق
 چو شد این مجسمه اندم بدیدار
 که چون تار کش و یامی دن بو
 یکی ز احیاب روح اندک گزید
 ز این شکریه و مارا بهیاسنو
 به شاکرین جان بخشید مارا
 بشیر السالمین محبوب ربی

بشهر آمد چو جان در جسم آدم
 بعد عزت و جنت و دلش بشاند
 در آن قصه به پیش لب کشوند
 همان تنگبار و انهار میکرد
 مکن رزم از خند پیش آر آرم
 و گریه در میان جان می سپاری
 من از نارسایی دارم انکار
 که هر چه او داد مارا باز و دم
 بهاء ال خود با خویش برده
 زلفت طلعت حق منزل سلطان
 عالمین راست و عبرت پدیدار
 هم آن دون را گدا متروک نبود
 که دلو به دست که دین شاه گوید
 ز کحل شکر بهیم ما برافروز
 بیامرز آنچه کردستم شطارا
 که باشد در دنیا ما را هر چه

حکایت

که وایم بین و انسان را معین اند
 نختی نه مادی و غیر متصل است

و انحاء العالمین اند
 بطنش درین انسان متعلق است

بحسب اقتضای خاصه خویش
 چو طبعش بود آن خاصه جاذب
 بود هر اسم را منظر هزاران
 و منظران اتم و اکمل پدید
 یکی محبوب رب العالمین است
 و گریه بغض رحمن الرحیم است
 یکی مطلوب و ایمان و اسلام
 یکی را مسکن و ماوا بهشت است
 یکی صد مکر را پیشه گرفته
 نخستین مکر او از سن بیامو
 بود اصل الاصول مکر آن دو
 که من کل الوجوه از وی فرغت
 حیات اخروی ای جان دو قسم است
 یکی را شد حیات طیبیه نام
 و گریا باشد حیات بدتر از موت
 با بر ایچم بین بر من مزین صفت
 حیات اخروی از وی چو برنده
 را نامم تر از از هر مکاید
 که تا ایمان تو ماند سلامت

نمیدیر تظلی را ثمر پیش
 شود طبعش سوی آن میوه راب
 بسان قطره های تشنه باران
 که از فیضش همه سرشار میشوند
 محمّد کو شفیع المذنبین است
 که آن ملعون شیطان الرحیم است
 و گریه غروب او کفران و آثام
 و گریه انزل و جایش کنش است
 و گریه در نقش اندیشه گرفته
 سپس از نار و فحش مکر او سو
 که از قلبی بر دایما نش بیرون
 بیاید چون بر داصل البصائب
 که بهر هر دو در قرانش است
 که در نخل است بین ای خوش البرجاء
 که لازم میشود بر هر دو ش فوت
 که حق فرمود در وی بآیه الموت
 بهوت و الهی اورا سپردند
 به بندم رخنه ای کی بد کاید
 روی خستم بمیدان قیامت

در هر دو در قرانش است
 که در نخل است بین ای خوش البرجاء
 که لازم میشود بر هر دو ش فوت
 که حق فرمود در وی بآیه الموت
 بهوت و الهی اورا سپردند
 به بندم رخنه ای کی بد کاید
 روی خستم بمیدان قیامت

وز انجا و بهشت آرام گیرے
 چو این اجمال را مرقوم کردیم
 نخستین شرک دان کنونی جهان
 پس آنکه شرک دان ایجان و قسم
 نخستین ذاتی و دیگر صفاتی است
 ز ذاتی در جهان کم بهره دارند
 و گرنه جمله سکان اقصایم
 تمامی انبیا بر دفع این کار
 بدفع این بلا سلطان کونین
 همه مضمون قرآن همی آید
 بذاتی این زمان کار نماند
 نخستین صنف علم ادبیا کن
 که علم او را علم ماست اکمل
 تمامی علم و فن ما حصولی است
 حصولی کی بری شد از عوارض
 حصولی را بدان مخلوق و حادث
 همه علم خداوندیم حصولیست
 حصولی همچو موصوفش قدیم
 محیطش گشت باشد جمله اشیا

بموت اخروی ایجان بنیرے
 بتفصیلش نگر تار و نور و دم
 نیا بدعام تا خاصان امانے
 له بهر هر یکی رسم است و اسم است
 شنو تفصیلش می سرایه لیت
 و گز خواهی مجوسا آشکارند
 با شرک صفاتی یافت تعلیم
 فرستادست جبار جهاندار
 رسیده هم به تعلیم ثقلین
 بر دهنگر اگر نمی ستایست
 کنون شرک صفاتی می نگارم
 که پنج شرک را کنندی ازین بن
 و بلیش آنکه جاهل بودم اول
 حصولی سر بر خوار و فضولی
 چنانکه مرا ابر است عارض
 چو حادث شد بهر کی از حیوان
 محیط جمله اشیا با ضروریست
 ز نقص از علل پاک و سلیم است
 شد و عالم همه معدوم و رسوا

که رزق و حفظ او مفقود گردد و
محیط جمله اشیا چون خدا شد
شمنت حاضر و تو از غلامان
همین انی که شان قدرت ندانید
و گر گویی که ایشانست مقبول
پس ای بخت نافر جامم گمراه
که قبولت ز حال غیب یکسر
که هر یک که هست بی عیب
گمراه غیر خدا حاجات خواهی
بنی و انبیای شبهه دلی رب
با کبریا چه جمله پیام خدا بود
بدان که این وزیر این فریاد و زاری
باین وزیران نفس صریح است
اگر کردی تو کافر گشته حیف
زنت زین عیبها اگر نیست معیوب
و گرنه هر دو گردیدند مرتد
و گر مکنوع شرک ای یار جانی
عبادتیکه آن مخصوص باری
چه خواری سر بر کفر و حرام است

بیکدم پنهان تابو و گزود
 زو یکرب تن مقصد خطا شد
 بخوابی طلبت این چیست سگ
 که کارت را بهمان اندر آرند
 ز مقبولان جهان یا بنده مالو
 ز حالت چون شو و مقبولت آید
 نمیداند بقرآن خیس و بنگر
 خاف و قتل لا اعلم الغیب
 پرچی و کشت افسوس مای
 اگر تو می خبر دندی از غیب
 ز نوع غیب و اینها حد بود
 که از غیب زند آگاه همه بر آری
 قبیح است قبیح است و قبیح است
 و و و شین بلار آتش حید
 کنون شد با من گریه و مرغوب
 خدا را حد سنا حد از چنین بد
 بگویم ترک کرده گم توانی
 شبیه است گریه غیرت خواست
 ز اهل عالم این فتوای عاشق

بخیر انداگر مجده نمودی
 چون خوانی پنج وقت ایامک نعبد
 حق مبعوثش ایجان نگه دار
 مشهور پیش قبری استاده
 زبان بکشاده در عجز و نیازش
 ز حالت یخبر آن مرده باشد
 در پنا مرده را معبود کردی
 مگر تو حاضر و ناظر خدا را
 ز کار خویش یا مجبور دانستی
 مگر قرآن را دانی فسانه
 خدا را زین بلا بگیر نیز بگیر
 که این بی شبهه تشبیه نماز است
 بجز حق بهر دیگر مان منم صوم
 بجز بهر خدا شب زنده داری
 ذبیحه کان بے غیر خدا هست
 خورشماکے کہ ہر مقدس یاد
 بود جملہ حرام ازوے حذر کن
 مرد ہرگز بانوہ منرا است
 شبیم حج بود از وی حذر کن

شدی بدتر ز ترس و پروہ
 سرین گرہے دارے فلاد
 زہر معبود کن انکاراے یار
 موٹ بست بر سینہ نہادہ
 مگر بنداشتے کار سازش
 خدا بر جملہ حال تست آگاہ
 خدائی خویش ایدرود کرد
 منیدانی خفے و آشکارا
 کہ دیگر را بجائی او بخوانے
 کہ ہر مضمونش می آری بہانہ
 بخود بر آتش و وزخ مکن تیز
 در و وزخ پی این کار بازست
 کہ هست آن اربع وہم مورد لوم
 اگر کردی بلا بر خویش باری
 بخش آن زو میالا پیچہ ہست
 برای نذر میت سے گذارند
 خدا را زوہرست خویش بکن
 اگر رفتے شود کفر تو اثبات
 اگر کردی چشم از توبہ بکن

مروهر گز با بنوه — مغه
 سفر به زیارت رسولان
 نبی گفت با سید مشوبات
 گمراهی مسجد کان ثواب است
 نخستین مسجد بیت الحرام است
 یک نیکی در و گریه شتابی
 و دهم زان مسجد الاقصا است آید
 سیوم زان مسجد صدر المصلی
 همان اجر یک در اقصا بیابی
 و گمراهی اولاد و ذریه
 چو احمد بنش یا استال آنها
 چو به قول نجم دل گمارد
 بقول کاهنان یا اهل تبسم
 پیمر از خود نیز ار کرد
 و گمراهی رقیه کز اصحاب کفر
 سر اسکر و شرک و راه بیانی
 رسیده کفر هم چون جشن نوروز
 بسنت آمد بدینسان هم دهر
 بیابش نور من یکدایستان خوب

نه سوئی طفت با بنوه حبشه
 مکن هرگز لبان بوالفضلان
 سفر هرگز نسازی انجوش او را
 ز فضل اسدوران بکشاده است
 که بیت خاص خلاق الانام است
 جزایش همه هزار از حق بیابی
 که از پنجاه هزار آئی گران بار
 که آن معبد برای اهل تقوی
 خدا بخشد باینز و گشتابی
 که باشد مشعر شرک آن نهی
 خدر کن کان بود اصل زبانها
 یقین ز انحر سرایان ندارد
 اگر سازی که تقدیق تسلیم
 چو شیطانان به و نخر به نورد
 هم آتمادش از ارباب کفر است
 و گمراهی خویش را در سن شوالی
 چو هو لی یاد و الی ای دل فرود
 مشو هرگز در بنما تنفس از
 که هست آن سر لیسر غوبه غوب

حکایت

<p> شندیم بود یک شیخ یگانه خلایق مقتدری و مقتدر بود زبانش چشمه تجرید و تفرید عجب شمع که شه پروانه اش بود همیشه مورے شاه زمانه ز گردشاهے دور چرخ دوا نوامی نوبت نوروز بر فست چو بخت شه بهر جانیزه بالید ز انعام خدا از بهر انعام چو ابر حمتش هر سو غلو کرد شد از سیر حدائق ذات بهج گل احمر لطیف جو مبارے بگرداگرد و نشین و زینب همان لاله که جادرباغ دارد رخ خیری بزروی و نشینست ملک بر خا صگان نینسان بفرمود در باغ طرب را برکشایند بوفق حکمت هر رنگ سازد </p>	<p> چند وقت و شبیه زمانه امام و مرشد اهل هدے بود عیان از چهره اش اسرار توحید بقرب خانه شه خانه اش بود بصحن خانه اش بودے روانه سرداری بهشت آمد پدیدار زمین هر سو بساط سبز آهست زمین با آسمان هم رنگ گردید زمین گسترده هر جا سفره عام کدورتهاے غم رشت و شوک همه سدیدگان مسرور بهج نشسته همچو شایان در محراب نموده خدمت خود ا محقق ز عشق گل همایون داغ دارد که در دوا و شیر الناطرینست که اسباب طرب سازند موجود دوایم را همه رنگین نمایند بخدمت رفت بر خود کمر داری </p>
---	--

که از بنزاد و ماله پادگارم
شدند آن استادان جمع یکجا
بهم داد صنایع باز دادند
روان بود آب رنگ مور شاهی
که آمد ناگهان یک گاؤ لاغر
دو دیده در مغاک چشم خانه
همه دندان زپیری او فتاده
تنش از عیشه بس لرزیدگی داشت
بیامد پیش شیخ استاده آن دم
که ای کلدسته باغ ولایت
بچشم مردمی ذات تو مردم
دواب شه بصد رنگ اندکین
ز پیر کس مرار نکین نکرده
خز اهل ابد بسکینان ترحم
چنین میگفت و می غلطید بر خاک
ز رنگارنگ قول آن گاؤ پیرنگ
ره صحرا چو رنگای جان من گیر
ز درویشان ز مید قریشای
بشست اندر چو ماهی را در آید

بناخن وضه رضوان نگارم
بصحن خانه شاه محفل آرا
در گلزار صنعت برکشادند
بصحن خانه درویش آگاه
مسن از گاو این چرخ ممر
درون رفته چو در غربال اند
دبان چون روزی موی کشاوه
عجب ارم چگونه زندگی داشت
درآمد در سخن گوئی چو مردم
تیرک گیر خلاق از خاک پائیت
بفریادم برس شیخا که مردم
ازان محروم ماند این مسکین
ترحم بر من مسکین نکرده
که ساز و بشنوا می شیخ معظم
رسید ناله اش بر اوج افلاک
دل درویش آورد و رنگ
با باوی میا از بنز خنجر
که قریش شست دانی رویش نام
سبک بر تابه و وزخ گذارند

شده آن گاؤ بهر شیخ تصد
که بود از مورے سلطان و آن
سپهر آن گاؤ از چشمش نهان شد
بحیرت ماند شیخ و سخت ترسید
یکے هفت بگوشش ادا آواز
نزدست خویش را زنگین نهوه
نمیدانست که این عید مجوس است
مجوسان را بود این وز شاک
ز توبه باز ایرانت سلامت
سخت پایش را از مریب
انچه در سجده بیکه را کن پست
با گشتا جز رحم ما قبول است
چو رفت آن شیخ دین بن شهر
عذاب قبر او زینسان مقرر
که هر شام و یکم یک عقرب نشین
ز رسم کفر و بدعات بگیرد

که زو بر چهره اش کفر نه زان آب
شد آن طوفان بے شیخ زمانه
هوا شد برق شد و هم و گمان شد
جهان در چشم او تار یک گردید
که بود این گاؤ شیطان و دغا بان
بعالم رسم کفر از توفسزوده
همه این رسم تهدید مجوس است
کشاد او بر توباب نامراد
ولیکن بے سر و رفع این غرمت
و یادر قبر یادر ملک عقب
وز این سه جافتد کیجا گذشت
که آن یک گوشه اهل خمول است
مقید شد بزندان خانه گور
نموده قادر قدوس اکبر
کندوست ایشم شیخ رایش
تو وحدت گیر و با سنت و آئین

ابیات چند و خاتمه کتاب تاریخ این گلده باغ رحمت

بپایان آمد از فضل همین

جمعا شد که باغ رحمت سن

بسم الله که این سلک جواهر
برائی گردن ارباب تقوی است
نیز بنیان منشوی در هیچ دور
اگر کس گفته باشد پیشم آور
دوسه می چون سحر خیزی نمودم
نهارم دعوی های لغز گوی
بر اعلی غاصیان خوش مزه ادم
چون پیغمبر پیغمبر ستم
چو کردم از پنهان تاریخ او غور
که رولفظ اخیر این بیت بنکر
تبشیر بخشش نگرکان بی ملال است
و گرتاریخ اواز روئے بیدود
بختم جسم چون مختوم کردم
قدم نه اندرین باغ بهار
گر از بوی گل یابی تو سود
فصل صلواتك العظمی الهی
محمدن الذی هو ذوالکرم

که چون شمس الضحی گردید باهر
پراز سده مایه دنیا و عقبی است
مصنف گشت رو بگر لغوی
و گرنه گفته ام را ساز باور
به بین زمینان شکر ز نیکی ام
کنه و پیش آیدم بی آبروی
ز پیغمبر رسیدم من رساندم
مده گریه منی هرگز شکستم
سروش غیب آندم گفت فی
که آمد راج فضل حق بساغ
هزار و دویست و شصت سال است
نکات معرفت تحریر فرمود
به باغ حشمتش موسوم کردم
تماشا کن درین گرشوق دار
رسان آندم به پیغمبر درود
علی المرجو فی دفع الدوله
شفیع الناس فی یوم القیمه

CALL No. { ۹۹۱۵۵۱۰۸ } ACC. NO. ۱۳۳۹۲

AUTHOR محی الدین عابدی

TITLE دیوان غوثیہ

۹۹۱۵۵۱۰۸ ۱۳۳۹۲

دیوان غوثیہ

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

